

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم یوسفیه و نستعین

بعد از حمد ستایش قادر متعال و پس از پرستش و ثنای

حی لایزال جواهر نقود معدود شکر واجب و متحتم از

جهة آنکه بر وجود ذات مقدس واجب پیوسته

زهر ناگوار صبر فراق دوری را بر کانون سینهٔ انبیا

و اولیا رساند و بار محنت و بلا را بدوش جان او

صفیا و اتقیا گذارد چون سکهٔ لایضلدی و صلا دادند

اول صلا بنام همه انبیا زدند هر ناگوار زهر صبوری

هجر کردانرا تمام فرق سر انبیا زدند رؤف و رحیمی

که رد از جانب او دواست و کریم و پادشاهی که

جفا و جور او بر وفق مدعاست و خالقی که

یوسف را در سیاست وحید و احمد را در ملا

مزید آفرید وآن وحیدی که بزینت وزیبائی قبا
عصمتش جمال دادند وآن مزید یکه بزیور ودانائی
وقرایش کما مجملی از وصفش کفته اند : عشق از روز
بسر حتة کمال انجامید : کبیر عاشق فرزند شد عکه
نبود : روز هجر کمال که اهل جمال در ذکر شمهٔ ازو
صفش آورده اند : در کلستان ازل پرتو اتش روزی
جلوه کر کشت که جز یکگل بخار نبود : لا عدیل الجماله ولا
نظیر الکماله وشاهد کلام بزیور ورود سرور زینت
پذیرفت که یوسف مصر رسالت ویعقوب کنعان
جلالت در آسمان کمال روح ودر کوی اقبال نوح
سلطان سریر کشور جبروت ودارای دیار ملکوت
شاهنشاه اقلیم بود وسلیمان ملک نموده است مقیمش

سرور

سرور هنروی است که کلیم در آرزوی کلامش
ومسیح در جستجوی مقامش وخلیل طایفهٔ کویش
وذبیح طالب رویش دیدهٔ یعقوب جز صورت اورا
در مرآت جمال یوسف ندیده وبکام یوسف جز
از شراب پیمانه نچشیده : اوست یعقوبی که در کنعان
عشق : بود دل خون از غم شام دمشق : یوسفی
اورا بمصر کرد بند : نقد ها از جان پاکان بند او :
یوسف ار میبود در دوران او : میشد از جان
بندهٔ فرمان او : بهتر از یوسف بدهر انس روی
کش ذولیخای شهادت مشتری : خامه از یوسف
کنم وصفی بیان : تا حدیثی آورم اندر میان :
متوسل از او زبان من بکام : حرف یوسف هست نقل

سقم

مستمعان ۰ منتخب کردم من اندر مثنوی ۰ اینه و مصرع از
کلام مولوی ۰ خوشتر آن باشد که راز دلبران ۰ گفته آید در حدیث
دیگران ۰ من ز نقل یوسفم اندر سخن ۰ هست مقصودم حسین
ممتحن ۰ الحسین ای یوسف مصر وفا ۰ صد هزاران یوسفت
باد فدا ۰ آنچه در قرآن ز یوسف داستان ۰ داستانست زیرده
داستان ۰ در تفسیر یحیی مذکورست که روزی سید کا
ینات و خلاصهٔ موجودات نشسته بود امام حسن و امام
حسین علیه السلام بر کنار خود نشانده گاه لب بر لب امام
حسن مینهاد و زمانی بر روی امام حسین که ناگاه جبرئیل
از جانب حضرت رب جلیل در رسید و عرض کرد یا رسول الله
اتحبهما یا حسن و حسین را دوست داری حضرت فرمود
نعم اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم که دو پاره جگر منند
بعد از آن جبرئیل عرض کرد که ای سید جمیل ملک جلیل
میفرماید

میفرماید که ای حبیب آگاه باش که یکی از دو فرزندان ارجمند ترا
بزهر از پا در آورند و دیگری را بتیغ بیدریغ سر برآرند حضرت
رسول چون این قصه را شنید بگریه در آمد و فرمود من یفعل
بهما یا جگر گوشگان من امتی بحرمتی که کند جبرئیل عرض کرد جمعی باشند
از امت تو با وجود آنکه دعوی ایمان کنند ایشان را بکشند
بزاری یُؤمنونَ بی وَیَرجونَ شَفاعَتی وَیَقتُلونَ اَولادی ایمان
بمن آورند و امید شفاعت از من دارند و با وجود این اولاد
مرا میکشند جبرئیل عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت رسول از
جفای امت بسیار گریان شد جبرئیل برای تسلی خاطر آنحضرت
پیغام الهی بحضرت رسالت پناهی رسانید نَحنُ نَقُصُّ
عَلَیکَ اَحسَنَ القَصَصِ خداوند بجهة خاطر آنحضرت سوره
مبارکهٔ یوسف را نازل فرموده اِذ قالَ یوسُفُ لِاَبیهِ
یا اَبَتِ اِنّی رَاَیتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوکَباً وَالشَّمسَ وَالقَمَرَ
رَاَیتُهُم لی ساجِدینَ یعنی یاد کنید ای محمد آن وقتیکه یوسف
گفت مر پدر خود یعقوب بن اسحق بن ابراهیم که ای پدر

من خابی دیده‌ام عجب بدرستیکه در خاب دیدم یازده ستاره وماه
وآفتاب را که من بر سر کوه بلندی بودم در حوالی انهار جاریه
واشجار سبز وستارکان وماه وآفتاب فرود آمدند ومن در ایشان
مینگریستم ودیدم آنها را که مرا سجده میکردند چون یعقوب این
را بشنید دانست که این خواب دلیل بر رفعت جاه وشان یوسف است
یعقوب از رموزات سماوی یافته بودند که اصل افضل است
که برادران او را نسبت با خود فکر کرده که اگر برادران یوسف این
واقعه را بشنوند قصد هلاک یوسف را میکنند یعقوب گفت
ای بنی لاتقصص رؤیاکَ علی اخوتکَ فیکیدو لکَ کیدًا انّ الشیطان
بدرستیکه شیطان را آدمیزاد دوشمن است آشکار ومرویست
که در آن زمان در خوانه یعقوب درختی بود که هر فرزند که از
یعقوب متولد میشد از آن درخت شاخی بیرون آمدی
چون آن شاخه بزرک گشتی وبکمال رسیدی یعقوب آنرا
قطع نمودی وعسائی بجهت آن فرزند ساختی وبآن فرزند
میدادی چراکه رسم انبیا چنین بود که هیچ پیغمبری وپیغمبر زاده

بیعصا نبودند وسنت همه انبیا بود است اما چون یوسف
متولد شد از آن درخت شاخی ظاهر نشد چون یوسف
بحد اعتدال رسید دید همه برادران عسا دارند واو
ندارد بگریه درآمد وبخدمت پدر عرض کرد که ای پدر
از برادران عسا داده‌اند من نیز از شما عصا میطلبم جناب یعقوب
در فکر فرو رفت که ناگاه جبرئیل بامر ملک رب جلیل نازل
شد وعصائی از چوب بهشت از برای او آورد وآن
چوبی بود از زبرجد سبز شبی یوسف در خواب دید که
آن چوب را در زمین فرو برد فلفور سبز شد ودرخت بزرکی
شد بمرتبه که شاخ وبرکش باسمان رسیدی وشاخها
وبرکهای تازه وسبز وشکوفهای الوان ورنگین ومیوهای
کوناکون شیرین بیرون آورده ومرغان خوش الحان وخوش
آواز وبلبلان نغمه پرداز بترنم درآمدند وآن درخت
چندان نورانی بود که از مشرق تا مغرب منور کردانیده
وازهر کونه میوه پدید آمده بر سر برادران میریخت

وایشان از آن تناول مینمودند و مرا سجده میکردند و عصای
آن برادران بحال خود بود پس بادی وزید عصای ایشانرا
از زمین برکند و بدریا انداخت عصای یوسف بجای خود
سبز ماند یوسف ترسان از خواب بیدار شده خواب خود
را بپدر باز گفت حضرت یعقوب فرمود لا تقصص رؤ
یاك علی اخوتك یعنی ای پسرك من خواب خود را با برادران
ابراز مکن که مبادا مکری کنند از برای تو چون یوسف
نصیحت پدر را استماع نمود گلگونه مبارکش متغیر شد
و خاطر شریفش و طبع لطیفش ملول گردید و وحشت
و هراس از برادرانش بر دل وی پدید آمد چرا که برادران
وی مبارزان بودند مردافکن چون حضرت یعقوب
آثار خوف در یوسف مشاهده کرد او را در بر کشیده
و تعبیر خواب برای او بیان کرد و بشارتها باو داد و نوید
پیغمبری و پادشاهی باو داد در آنوقت که یعقوب و یوسف
با یکدیگر صحبت میداشتند مادر شمعون در پس در
ایستاده

ایستاده بود یکایک مکالمات و خواب دیدن یوسف را شنید
و در دل نگاه داشت و شبانگاه که فرزندان باز گشتند با ایشان
نقل کرد که یوسف چنین خواب دیده و پدر چنین تعبیر نموده برادران
آتش بغض و حسد در کانون بدن ایشان مشتعل گردید و کینه
یوسف را در مزرع خاطر کاشتند در پیش خود چاره ندیدند
بجز اینکه در میان یوسف و یعقوب جدائی افکنند بعضی گفتند
که بچاه افکنیم چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید اقتلوا یوسف
او اطرحوه ارضا یخل لکم شما خود را در مشقت نگذارید یوسف
در کنار پدر بدنیا و عقبی مینازد و از کجا میگوئی که ما در
شمعون یکی از برادران که اعوام نام داشت گفت تدبیر این
انکار اینست که بکشید او را یا بیفکنید او را در زمینیکه
دور از آبادی باشد بعضی گویند که شیطان بصورت مرده
پیری آمد و با برادران گفت یوسف میخواهد که شما را بنده خود
کند او را بکشید یا بچاهش افکنید که دیگر در نظر پدر نیاید
چون پدر او را ندیده بغیر از شما بکسی دیگر التفات نکند و محبت

پدر بشما زیاد شود یکی از برادران یوسف که یهودا نام داشت
در عقل و دانش از برادران افزون بود گفت نکشید یوسف را
که قتل بیگناهان خذلان و عصیان بی پایان دارد و او را بچاه
افکنید چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید قَالَ قَائِلٌ
مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ
السَّيَّارَةِ یعنی گفت گوینده از ایشان که یهودا باشد مکشید یوسف را
بیفکنید او را در قعر چاه تا فرا گیرند او را بعضی از مسافران و راه
گذریان و بناحیه دیگرش برند و شما هم خون ناحق نکرده خواهید
بود و هم یوسف را آواره کرده شید پس همه برین امر متفق شدند
و قرار برین دادند که او را از خدمت پدر محروم و مهجور دارند
کمر را بقتلش ببستند تنگ ؛ گذشتند از غیرت و نام و ننگ
میانه ببستند بر قتل آن ؛ نکردند اندیشه ز اهل زمان
حضرات سبب محبت یعقوب بیوسف این بود که برادران
بچاه انداختند و محبت حضرت رسول آن بود با شهید کربلا
که آنحضرت را با یاران و اصحاب بناحق شهید کردند یاران

یوسف برادری مثل یهودا داشت که برادر از در قتل یوسف
ممانعت میکرد امام حسین در صحرای کربلا معینی و یاوری نداشت
مگر خنجر و نیزه و تیغ بود حب مصطفی چون بکشتش ؛ یوسفش
ز انیسان غمش بسیار بود ؛ در غم از گرگان آدم خوار بود ؛ یوسفش
افتاد افزون در خطر ؛ خلاصه تمهید مقدمه پسران یعقوب
بنزد پدر آمده عرض کردند ای پدر ؛ اگر باشد اجازت قصد
آن داریم ؛ که فردا روی در هامون گذاریم ؛ بدوران یوسف
ایبر گذارید ؛ ببیابانی و صحرائی ندیده درون خانه مانده روز
تا شب ؛ فَأَرْسِلْهُ غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ ؛ ز خود گرچه هزاران
عجوبه داری ؛ نخندد طبع کودک جز ببازی ؛ ای پدر فصل بهار
است و خود می رود کار یوسف را با ما بصحرا بفرست که روی
بتفرج و تماشا گذارند یعقوب گفت ای فرزندان بهار عیش
من دیدن گلبن وجود یوسف من است روا ندارید که شما
در گلزار باشید و من بخار هجران گرفتار باشم و یوسف در کنار
نباشد فرزندان از پدر مأیوس شدند بنزد یوسف آمده

وانواع مهربانی کردند وسخن از تفرّج وتماشای باغ وصحرا ولاله وگلزار
وبازیها بمیان آوردند یوسف همینکه نام تماشا شنید وانبازیها
دید مایل بسیر صحرا وسبزه زار گردید با برادران بخدمت پدر
بزرگوار آمدند وعرض کردند که ایپدر مهربان ؛ زمین تنگ تا
خواطرم بصحرا میکشد ؛ که بوستان باد صبا خوش میدهد پیغام
ودیگر عرض کرد ایپدر مهربان حریفان در بهار عیش خندند ؛ تن
من اندر کنج غم چون درد مندان ؛ حضرت یعقوب از کلام یوسف
متفکر شد ومحزون گردید وفرمود لاخیر فی اللعب خرد را بازی
نیست مرا مغموم واندوهناک مسازید بر بردن یوسف گفت
ایفرزندان از آن ترسم که وغافل نشینید ؛ ز غفلت صورت
حالش نبینید ؛ در این دیرینه دشت وحشت انگیز ؛
کهن گرگی بر آن دندان کند تیز ؛ حضرت یعقوب فرمودا
ایفرزندان من مرا محزون ندارید بردن یوسف از آن میترسم
که او را گرگ بخورد فرزندان گفتند ؛ پدر شیر ژیان در همه
مائیم ؛ مگر ده تن بگرگی بر نیائیم ؛ ایپدر چگونه گرگ را یاد
آرن

آنست که باو ضرر رساند وما هر یک با شیران برابری میکنیم
واگر سایهٔ ما بر بیشه افتد اعضای شیران بلرزه درآید چون
حضرت یعقوب مبالغه فرزندان ومیل یوسف را دید دل بر الم هجران
نهاد وتن بقضای الهی در داد وبرخواست طشتی که از بهشت
از برای ابراهیم آورده بودند کسر اسمعیل بیاورد یوسف را در میان آن
طشت نشانیده واورا شست وشو داده وگیسوانش شانه کرده
وپیراهن ابراهیم را بروی پوشانید وعمامه اسحق را بر سرش نهاد
ورداء شیث را بر دوش او افکند ونعلین آدم را در پای مبا
رکش کرد وکمربند اسحق را بر کمرش بست وعصی یحیی را بدستش
داد وسرمه بچشمانش کشید واز سر تا پا پیکرش را بمهر بیا
راست چون ابروان سپهر چه ؛ مهر وماه آراست او را جبین ؛
بر آورد بیضا یش از آستین ؛ ز زنار زلفش کمند بلند ؛
نهادی گره پای هر مستمند ؛ پس آن ماه شب چهارده را
آراست وبرادران سپرد وفرمود بروید بخارج شهر در پای
درخت شجرة الوداع توقف نمائید تا من نزد شما آیم خلاصه

حضرت یعقوب سفارش یوسف را بیك یك از فرزندان خود نمو
و میفرمود ای فرزندان وصیت میکنم شما را بتقوی و پرهیزکا
ری و سؤال میکنم شما را که هرگاه یوسف گرسنه شود او را
طعام بخورانید و هرگاه تشنه شود او را سیراب نمائید و او را
آزار مکنید و او را مهربانی کنید پس یعقوب سفرهٔ ترتیب داد و
مشربهٔ از شیر و آب برای او مهیا ساخت که در وقت حاجت بیوسف
دهند و مطهرهٔ پر آب کرده بدست شمعون داد و یهودا سفا
رش کرد و فرمود تو از همه بزرگتری باید باحسن الوجه جانب یو
رعایت کنی و با او ظلم و ستم روا نداری ⁘ بپای توکل من که رود
بر و خاری ⁘ بسوزن مژه میبایدش برون آری ⁘ پس بفرمودهٔ
یعقوب شروع برفتن کردند تا بپای شجرة الوداع رسیدند
پس حضرت یعقوب جامهٔ پشمینه پوشید و عمامهٔ پشمین بر سر
بسته و عصای آدم را بر دست گرفته و رو بشجرة الوداع نهاد
اما چون فرزندان یعقوب او را دیدند از جای برجستند
و خود را در قدم پدر انداختند و پای پدر را بوسه دادند
هیچ یك التفات نکرده یوسف را در بر کشید و روبرویش نهاد
اگر

و بگریست و نالید ⁘ درختی بود در کنعان که او بارش غم هجران ⁘
دو بیتی بپای آن یکی تا الان یکی گریان ⁘ حضرات کربلا انسر و س درباب
درخت شجرة الوداع بقسمی بود که از گریه او دیده مستمعان گریان
شده اما جلا داشت جناب امام حسین علیه السلام در روز
علی اکبر را سلاح پوشانید و عمامهٔ رسول را بر سر او نهاده و ذو الفقار
شیر خدا را بر کمر او بست و سپر حمزهٔ سید الشهدا را بر کتف
او انداخت و آغوش جان کشاد و فرزند عزیز خود را در بر
کشید و جبین او را بوسه داد و بزبان حال فرمود ای فرزند در ⁘
وداع جسم جان که دادن جان مشکل است ⁘ دادن جان سهل
باشد هجر جانان مشکل است ⁘ زندگانی که مرا بعد از تو یکدم
پیش نیست ⁘ زندگانی بی تو ای سرو خرامان مشکل است ⁘
در رهٔ معرکه دیگران را کردم و اسازم بصبر ⁘ ای پسر در ره تو
باالله هو در میان مشکل است ⁘ گر تو گردی کشته لیك ما
در ترازیستن ⁘ همچو گیسوی علی اکبر پریشان مشکل است ⁘
حال شاهزادهٔ شیرین گفتار جواب پدر بزرگوارش بمعنا

این اشعار گویا کردید ٭ دادن جانی بپای چون نوجوانان
مشکل است ٭ گر بود در بالین نباشی دادن جان مشکل است
تشنه لب در خون سهل است خفتن امّا بهر آب ٭ نالی
دن نهای بی‌کس او طفلان مشکل است ٭ آه آه دوستان و
شیعیان امام حسین و علی اکبر نوجوان در صحرای کربلا شهید شدند ببینید
خون گریست کملک از وداع یعقوب و یوسف فراموش
کردید دوستان نقل یعقوب   شد بیان ٭ گفتیم من
باز عقل نکته دان ٭ خواهم از نو داستانی سر کنم ٭ وصف عشق
اندر سر منبر کنم ٭ عشق صیاد است عاشق صید اوست ٭
هر چه باشد سر بسر در قید اوست ٭ عشق یوسف را بعد اهل
ماه داد ٭ زان زلیخا داغ جانکاه داد ٭ عشق کوی خاص اهل
کربلا است ٭ عاشق شوریده تن از سر جدا است ٭ ای
همه جانها فدایت یا حسین ٭ ابو سعید از حضرت پیغمبر
روایت میکند که آنحضرت روایت میکنند فرمودند
شب معراج مرا باسمان بردند یوسف را با حسنی عجیب
و لطافتی غریب دیدم از آن من در تعجب شدم پرسیدم که این

کیست

کیست گفتند این یوسف است اصحاب سؤال کردند که
یوسف را چگونه دیدید فرمود چون ماه شب چهارده در میان
ستارگان کعب الاحبار روایت کرده که خداوند عالم صورت
پیغمبران را باو نمود یکیک را دید در طبقهٔ ششم یوسف را دید
که تاج وفا بر سر نهاده و قصب پادشاهی بر دست کرده و خلعت
ی کرامت بر دوش نهاده و در پیش او درختی سبز بود که از رو
سعادت خوانند باوی ایستاده هر کجا یوسف میرفت آن درخت
باوی حرکت میکرد آدم گفت بار خدایا اینکیست ندا رسید
که شخصی از فرزندان تو که همه مردم بر و حسد برند بجهت آنچه باو
عطا خواهم کرد گفت بار خدایا چه باو عطا خواهی کرد ندا رسید
حسن تمام از حسن آدم او را بر گرفت و بوسه بر چشم او داد و فرمود
لا تاسف یا بنی و انت تحوا یوسف یعنی غم مخور ای پسرک من یوسف
در حسن جمال نادر زمانی پس اول کسیکه او را یوسف نام نهاد
آدم است و حدیث است که اول خلقت آدم جمال یوسف
داد و گفته اند که در شب تار هر گاه از خانه بیرون آمدی
از نور روی او چون روز روشن شدی و در هر دو چشم

او علامت نور بود که بند اسپ ماه تابان است و مهر درخشان
و چون تبسم نمودی یا سخن گفتی نوری از دندانهای مبارکش
بتافتی که در و دیوار روشن کردی و لطافت اندام شریفش چنان
بود که اگر آب سبز خوردی در پوست بدن لطیفش نمودار
شدی و گویند یوسف حسن از جدش اسحاق بمیراث
گرفته بود و اسحاق از مادرش ساره و حق تعالی ساره را
بصورت حور العین آفریده بود حضرات چون اوصاف حسن
و جمال یوسف مذکور شد بخاطرم رسید حسن و جمال
باکمال شبه پیغمبر حضرت علی اکبر و آنجناب طلعتی داشت
بهتر از مهر انور و قامتی داشت چون سرو باغ جنان و عارض
رعنا زیباتر از ماه آسمان و دو زلف مشکبار مسلسل
بر طرف بناگوش و دو طره عنبر رنگ بر سر دوش و پیکر پاکش
بزیور انداخت و جمال با کمالش از هر عیب پیراسته بآن
شکل و شمایل دلجو و حسن و خصایل نیکو در شبهای
تیره در کوچهای مدینه گردش میکرد و نوری از روی
مبارکش بر دیوارهای خانهای مهاجر و انصار میتابید

که چون روز روشن میشد و بوی عطری ظاهر میگشت
بلکه صد مرتبه از عنبر سارا خوشتر زنهای مهاجر و انصار
بیکدیگر بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوچه ما عبور کرده

رخی از آب جنت آبداده — دو گیسوی کمندش تاب داده
دو مشکین طره اش اندر سر دوش — دو جعد عنبرینش بر بناگوش
جمالش بود چون خورشید انور — بعین روی او روی پیمبر
بجز زلف رخش در پیچ و تابی — کسی در شب ندیده آفتابی

القصه بدانید پس از آنکه یعقوب با حالت پریشان در پای درخت
بفرزندان ملحق شد یوسف عزیزش را در بر کشید و بروی
پیش گذاشت و گفت ای نور دیده بوی جد و پدرم از تو می
شنوم و اگر توانائی داشتم ترا بر گردن و دوش خود سوار میکردم
و میبردم اما چکنم که پیر شکسته ام و طاقت ندارم فراق دیدارت
مرا هلاک میکند و نهار کنا شب در صحرا نمانده و دل بدرد
بناخن فراق نخراشیده که منتظر دیدارم ای فرزند مرا طاقت آن نیست
کشتی ببینو بصبح رسانم ای یاران یعقوب از برای شبی گریه میکند

مسکین خبر ز حجره چهل سالش نداشت خدمه یوسف بخاك
افتاد خواست پای پدر را ببوسد پدر سر مبارك یوسف را
برداشت و پیشانی نورانیش را ببوسید باز دیگر آغاز گریه نمود
فرزندان گفتند ای پدر مهربان اینقدر گریه میکنی فرمود مرا عذر
دارید که خصوص دوستی یوسف اختیاری نیست میگفت
چه سنت اینکه هر دم من ز چشم اصد نظر بینم ؛ هنوز آرزو
باشد که یکبار دیگر بینم ؛ پس فرمود ای یوسف چهار وصیت
میکنم ترا البته وصایای مرا فراموش نکنی اول اینکه در هیچ حال خدا
را فراموش نکنی و دایم در ذکر خدا باش دوم اینکه اگر بلائی
در مانی یاری از لطف خداوند جویی سوم اینکه کلمات حسبی الله
و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر را مکرر بگو که حضرت ابرا
هیم خلیل از این کلمات از آتش نمرود نجات یافت چهارم
اینکه پدرت را فراموش مکن که پدرت ترا فراموش نمیکند
ای نور دیده وای فرزند مرا از فرقت تو طاقت و توانائی
ز دوری تو بجسمم فسرده جانی نیست آورده اند که یوسف را
خاهری بود دنیا نام که با یوسف از یك مادر بودند در آن
وق

وقت دنیا در سرای خود در بستر خابیده بود و در خاب دید
گرگ یوسف را از کنار پدر در ربود از وحشت از خاب بیدار
شد گفت یاران یوسف در کجاست گفتند با برادران بصحرا رفت
گفت پدر را اجازه فرمودی گفت آه آه روزگار پر جفا و زمانه
بیوفا کار خود را ساخت پس دنیا بتعجیل تمام روی براه نهاد
تا بدرخت شجرة الوداع رسید دید که پدر مهربان با یوسف در تخی
است آمد و بپای یوسف افتاد و مقنعه از سر کشید و گفت ای برادر
در باجان برابرم خیال کن که دنیا کنیز تواست مرا نیز همراه خود
ببر بهر جا که نزول کنی من مانند کنیزان خاك زمین را از مژگان دیده
کان بروبم ای جان برادر ؛ من از مژگان بروبم خاك راهت ؛ بشویم
ز آب دیده جا یگاهت ؛ پس دنیا عرض کرد ای خورشید خوبی وای
گوهر صدف یعقوب ای برادر جان مرا اگر همراه نبری زنهار
فسخ عزیمت کن و این پدر پیر را در فراق خود مبتلا منما یوسف
از سخنان خاهر بگریه در آمد ؛ خاهری بهتر ز دنیا در جهان
راست گویم کیست ای غمدیده کان ؛ آنکه همراه برادر از وفا
آمد از یثرب بسوی کربلا حضرات خاهر یوسف اگر خاب
دیده بود که یوسف از کنار پدر گرگ بربود اما علیا

جناب زینب خواهر شاه شهیدان در میدان دید که کافران کوفه
و شام یوسف مصر ولایت را در میان گرفتند و خون او را در زمین
کربلا ریختند دنیا از شجرة الوداع آمده اما زینب خاتون تا بقتلگاه
دوید و عرض کرد ایخدا ؛ گرد اسمان ز دست ستم خاک بر سرم
در ماتم برادر با جان برابرم ؛ زینب خاتون میگفت ای برادر
الحسین شهید بلا سر اه اه ؛ کاهی بکوه کان اسیر تو عمه ام ؛ کاهی
بد دختران اسیر تو عمه ام ؛ القصه بار دیگر یعقوب فرزندان را
وداع کرد و سفارش یوسف را بهر یک مینمود پس برادران یوسف را
بدوش گرفتند و روانه صحرا شدند و یعقوب در قفای ایشان
مینگریست و نظر از یوسف بر نمیداشت اما چون چند قدم
دور شدند یعقوب فریاد برآورد که من ازین مکان نمیروم
تا شما یوسف را باز آرید و روبیل را گفت ای فرزند تو از همه
کاملتری یوسف را بتو میسپارم زنهار که از او غافل نشوی
روبیل قبول کرده همینکه چند قدم دور شدند باز یعقوب
تاب نیاورد ندا کرد که قدری آهسته تر بروید و در عقب ایشان
نگاه حسرت میکرد ناگاه عنان صبر و شکیبائی از کفش رها شد
و فریاد برآورد ای فرزندان یکبار دیگر یوسف را باز آرید تا او

وداع نمایم و گلی از گلشن جمال او بچینم برادران برگشته یوسف را نزد
پدر آوردند گفت ای فرزند دلبند دل از من بر داشتی و مرا از فراق
خویش بآتش جان گداز سوختی یوسف پدر را تسلی داده و با برادران رو
براه نهادند از حضرت امام زین العابدین ع ماثور است که فرمود
چون برادرم علی اکبر رو بجانب پدر متوجه میدان شد هر چند
که دور میشد جناب امام حسین علی اکبر را ندا میداد ای فرزند
ای علی اکبر تامل کن که پشت پدر خمیده میشود گویا حضرت امام
حسین ع بزبان حال میگفت ؛ خدا ز سوز دلم واقفی که جانم رفت
ز جان عزیزترم اکبر جوانم رفت ؛ اگر عزیزتر از جان بود علی اکبر
عزیزتر نبود ز امتحان پیغمبر ؛ خلاصه یعقوب با یوسف وداع
کرد پس از آن یوسف با برادران روانه صحرا شدند و سیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون و صلی الله علی محمد و آله محمد

مجلس دوم کیفیت ظلم و ستم برادران با یوسف و بر انداختن او را در چاه

اوسان الوهم گردان حمد و ستایش مخصوص است
بذات پاک خدا احد یکتا قادر قدرت نما واجب الوجود بی شبه
و آفریننده جمیع اشیا و خالق هجده هزار عالم در ارض و سما و روزی
دهنده کرم کور در جوف صخره سما و تک دریا و نقش

بند انواع والوان صورت تنکنای رحمها انکه قطرهٔ بیمار ضعیف
سازد چون پری در ایام شباب قامتیرا چون سرو جمیل بار
ارد از قطرهٔ اب فتبارك الله احسن الخالقين القصه چون
برادران روانه شدند تا بنظر پدر پیر بودند یوسف را از
یکدیگر میربودند و بر دوش خود سوار میکردند ؛ بچشمان
پدر تا مینمودند ؛ زیکدیگر ز مهرش میربودند ؛ کهی ان
بر سر دوشش کرفتندی ؛ کهی ان اندر اغوشش کرفتندی ؛ چو با
بر دامن صحرا نهادند ؛ بر و دست جفا کاری کشادند ؛
ز دوش مرحمت بازش فکندند ؛ بپا خاك و خاشاکش کشاندند ؛
ایا داران برادران یوسف را از دوش بر زمین افکندند و اغاز
عتاب و خطاب با او کردند و طپانچه بر رویش زدند و کفتند
تا چند بار جفا و جورت را بکشیم یوسف بکریه در امد و کفت
ای برادران من جکر بندم کباب من اینکونه ظلم مینمائید و مرا با
پای برهنه در این صحرای پر خس و خار میدوانید برادران
اغاز طعن و شماتت نمودند که ای دروغکو ماه و افتاب که
ترا سجده میکردند امن کن و از انها در خواه تا امروز بفریاد
تو رسند و ترا از دست ما برهانند یوسف کفت ای برادران

دران پیری پدر شکسته و من دلخسته رحم کنید و انطفل بیکناه
سرشك از دیده میبارید ناله و زاری میکرد و بر روی خاك و خا
شاکش کشیدند بمرتبه کپای مبارکش مجروح کشت ؛ کف پائی
که میبودش ز کل تنك ؛ ز زخم خار و خس کردید کلرنك ؛ پس بنزد
هر یك از برادران که میرفت و دامن ایشان را میکرفت والتماس
مینمود رخساره ماه پارهٔ او را بسیلی و تپانچه میساختند با حالت
ضعیف و روی نیاز بر روبیل اورد که ای برادر جان نوازم
بزرك تری و مرا پدر بزرکوار بتو سپرده بمن رحم کن و بجور چند
و ناتوانی من ببخشای روبیل التفات بسخن و التماس او ننمود و
طپانچه بر روی نازکش زد که کلبرك چهره اش رنك بنفشه کرفت
چون از او مایوس شد و ناامید کشت بنزد شمعون دوید
و بدامان او اویخت و کفت برادر مشربهٔ ابی که در نزد تست بمن ده
تا قطرهٔ ابی بیاشامم که جانم بلب رسید از تشنکی و ان مشربه بود
که حضرت یعقوب قدری شیر و شکر دران کرده بود که هر وقت
یوسف تشنه شود باو دهند شمعون ابرا بر زمین ریخت
و کفت ما میخواهیم خون از حلق تو بریزیم چه جای انکه بتو اب
دهیم پس یوسف میکفت ای برادران من ظلم و زاری بیکناهم
نبود بجز شما پناهم ؛ این جور و جفا طریق دین نیست ؛ ائین

برادری چنین نیست ۰ باری آن مظلوم را بر سر و پای برهنه و دل
پر ملال چون مرغ شکسته بال در آن صحرا میدوانیدند و لکد
بر بدن نازنینش زدند از کرما و زبان مبارکش بکامش چسبیده
بود ۰ طول اینقصه مرا از یاد رفت ۰ طاقت صبرم دیگر بر باد رفت
یادم آمد از شهید کربلا ۰ سر کشته نور چشم مصطفی ۰ اه
از آن ساعت کشاه کربلا ۰ گفت در میدان بان قوم دغا ۰ قطره
آب باین بیکس دهید ۰ کش عطش مرغ دلم تن پرید ۰ عابد بیمار از
عطش زاری کند ۰ عمه زینب پرستاری کند ۰ طفلک زادم سکینه
کوفیان ۰ میکند از بهر آب آه فغان ۰ قطره آب دهید بهر خدا ۰
تا شود اسوده از آه نوا ۰ کشته شد لب تشنه آبش کس نداد ۰ غیر تیغم
آب کس جوابش هم نداد ۰ حضرات هیچ خبر از تشنگی امام حسین
دارید در وقتیکه وارد میدان شد یکه و تنها تکیه بر نیزه خود
داده بود و کردن مبارکش را کج کرده بود و میفرمود هل من ناصر
ینصر آل احمد المختار کسی جواب آنحضرت نداد و حضرت دفعه ثانی
جهت اتمام حجت فرمود ای جماعت رحمی نمائید بر احوال من دو جرعه
آب بر اطفال من ۰ سکینه بمیرد کز الم عطش آب ۰ چگونه شد بر روز
محشر جواب ۰ دیگر آنکه ایکوفیان لعین ۰ روا نیست ایقوم ظلم
اینچنین ۰ چرا بسته شد راه تدبیر من ۰ گناهم چه و چیست تقصیر من
خلاصه دلو

خلاصه یوسف هرچند التماس مینمود بر دل ایشان اثر نمیکرد و میگفتند
ایبوسف تو تشنه آبی و ما تشنه خون توایم چون حکایت کشتن شنید
چون بید والرز خود بلرزید و آب از دیده ببارید و آب و نان فراموش
کرد ۰ گهی در خون و گه در خاک میخفت ۰ زاندوه دل صد چاک
میگفت ۰ کجائی ای پدر آخر کجائی ۰ و حال من چنین فارغ چرائی ۰
پدر انگل کبیر و دوری پدر مان ۰ بدست ظالمانش از چه دادی ۰
باری برادران هریک بنوعی رنجه و شکنجه اش کردند و بآزارش
مشغول شدند و آن غریب بیکس از پا در آمد و بر روی زمین
افتاد پس شمعون دوید و بخاکش کشید و بر سینه اش نشست
و زانوی خود را بقوت تمام بر سینه اش فشرد تیغ از کمر کشیده
و قصد قتل وی نمود چون یوسف این واقعه دید فرمود ایبرادر
بغربت من و فرقت پدر پیر خود رحم نما شمعون دفعه دیگر
از روی تعن گفت ایبوسف از ماه و ستاره و خورشید کفتر
سجده میکردند در خواب تا ترا از چنگ ما رها کنند ۰ یادم آمد
بازای اهل وفا ۰ داستانی از شهید کربلا ۰ اه از آنساعت که
شمر بحیا ۰ زد بخنجر بوسه گاه مصطفی ۰ ایشیعیان هیچ خبر دارید
در وقتیکه شمر ولد الزنا با پای چکمه بر روی سینه فرزند

احمد مختار نشست حضرت چون چشم باز کرد فرمود مَن
اَنتَ یا ولد الزّنا عرض کرد انا شمر الحضرت فرمود من کیستم
انسک بیدین عرض کرد بدرستیکه توئی حسین ابن علی
حضرت فرمود ایوم هاذا الیوم عرض کرد یوم الجمعة حضرت
فرمود ایوقت هذا الوقت عرض کرد وقت الصلوات وقت
نسیکه خطیبان جدت هم در منابر خطبه بنام وی میخوانند
پس ازان حضرت فرمود ای شمر حال که مرا میکشی ٭ از بحر جل اقطره
ای بخشایم ٭ کز تشنگی سوز عطش سوخته جانم ٭ گفتا بجواب
انسک گمراه ستمگر ٭ گوئی که مرا هست پدر ساقی کوثر ٭ گو تا
فی کوثر کند هد قطرهٔ آب ٭ یا شاه ولایت بدین الحال جواب ٭ القصه
پس ازان گفت شنیدی که مکر زشنید از نور دل حیدر صفدر
خنجر بگلویش بنهاد انسک کافر ٭ برخواست ز سکان ملایکه هم
غوغا ٭ جانیکه بود بوسه که ختم نبیین ٭ زد چاک بخنجر ز جفا آن
سک بیدین ٭ القصه چون یوسف دید که همه برادران بقتل او جازم
کشته اند دست تامل بدامان ترحم یهودا زد و گفت ای برادر پدر
مرا بتو سپرده آیا گناه من چیست یهودا ازین کلام متالم شده
و عرق برادری بر جبینش ظاهر شد رو بیوسف کرد و گفت کای برا

ازمن

15

در جان تا جان در بدن دادم نگذارم کسی ترا بکشد یهودا و برا
دران کرد و گفت که شما عهد کردید که قصد کشتن یوسف
نکنید چگونه شد پس آتش غضب ایشان تسکین یافت از سر
کشتن او در گذشتن و رای خود را محکم نمودند که او را در چاه اندا
زند و چاهی در فرسخی کنعان بود که چهارصد ذرع عمق
او بود و بروایتی هفتاد ذرع بود گویند که آن چاه را سام ابن نوح
کنده بود و آن چاهی بود بغایت حول ناک و محل موریان و مار
و عقرب و نام آنجاه حسب الاخبار بود یوسف را بر سر آنجاه ترکشیدند
چون نظر یوسف بر آن چاه افتاد دست بر دامن هر یک از برا
دران زد و میگفت بر پدر پیر من رحم کنید و بر کودکی من
رحم آورید برادران مطلقا بر و التفات نکردند پس یوسف
گفت ای برادران امان دهید مرا تا دو رکعت نماز بگذارم
گفتند تو طفلی ترا بنماز چکار است گفت ای بیشرمها اگر
پیغمبر زاده ام و باید بسیار در محراب عبادت ایستاده ام پس
یهودا از برادران برخواست کرد تا او را رخصت نماز دادند
و دو رکعت نماز کرد و بعد از نماز رو بدرگاه بینی باز کرد
و عرض کرد خداوندا خود را بتو سپردم الخالق توانای یکتا

وای داور بی‌نظیر و بی‌همتا وای خالق چرخ و عرش اعلا وای ماه
ماه تا بماهی ⁘ بر بندگیت جهان گواهی ⁘ کس راه نبرد بذاتت ⁘ ذات تو
بیکیفیت با صفات ⁘ از بندگی تو رو نتابیم ⁘ امید که کام دل بیابیم ⁘ ای دوستان و شیعیان
جناب امام حسین در دم تنهائی که شمر ولد الزنای ملعون بر سینه بی‌کینه مبارک آنجناب
نشست و حضرت فرمود ای شمر بگذار تا دو رکعت نماز بدرگاه بی‌نیاز گذارم زینب
خاتون میگوید در آنوقت نزد برادر بودم که میگفت ای غریب مادر ای شهید مادر حسین
ای سر بریده جان مادر حسین ای سر بریده جان مادر خلاصه یوسف چون از مناجات
جات فارغ شد برادرانش پیش آمدند و خطاب گفتند ای یوسف پیراهن خود را
بیرون کن یوسف گفت پیراهن مرا واگذارید که اگر زنده باشم سترعورت باشد مرا
و اگر از وی طلب گفتند ای یوسف چنین پیراهن ترا آفتاب و ماه و ستارگان
در خواب دیدی ترا برهنه بگذارند و غرض برادران این بود که پیراهن
با خون گوسفند رنگین کنند و نزد پدر آورند و گویند که گرگ یوسف را خورد
خلاصه برادران قوت کردند پیراهن او از بدن یوسف بیرون آوردند
در ریسمان بکمرش بستند و او را بچاه گذاشتند ⁘ حوریان گشتند در دو دیوان
ز جور دستان عریان ⁘ یکی در کربلا تنها ⁘ حوریش را پیراهن دشمن ⁘ ز ظلم کین
کشید از تن ⁘ یکی را مصر شد موطن ⁘ یکی در کربلا حسرت لب ⁘ حوریش بوده‌اند

۱۲۷۴

با یاور ⁘ غریب بیکس مضطر ⁘ یکی شد کشته خنجر ⁘ یکی در مانده در زندان ⁘
پس برادران دیگر آن پیراهن یوسف را برادران کندند و بخون آلوده نمودند پدر را
و گفتند که گرگ یوسف را دریده و شیعیان سر و مظلومان را از کربلا کوفه و شام با
سوز تیر و دشنه سنان پاره پاره کردند با هزار و نهصد و پنجاه زخم از وکندند
و زنان او را از کربلا بر بلاد شام بردند خدا لعنت کند بر ایشان الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس سیم انداختن برادران یوسف را بچاه و بعضی از وقایع دیگر ظلم ستمکاران با

حمد بیحد و ثنای بیعد مخصوص است
بذات پاک خداوندی که فضل عمیمش صد هزار یوسف را از حضیض
چاه بمرتبه رفیع جاه رساند و از منزل تنگ و تاریک زندان جفا
بمنزله علیای معموره کشاند ⁘ بغیر او نتوان کند پادشاه گنج مخفی
راه جایگاه ⁘ یکی را بر زندان کند جای لیت ⁘ یکی را دهد تخت
یکی را دهد پایه سروری ⁘ یکی را دهد تاج پیغمبری ⁘ برین پادشاه جهان آفرین
هزاران هزار آفرین آفرین ⁘ و پرستش مخصوص خداوند است که نه اول
برای او بوده و نه آخری برای او خواهد بود ذات او را ابتدای و ابتدا
نیست او را نهایت و انتها ⁘ الحمد لله خداوندی که از کتم عدم ⁘ آنچه آدم را ساخت

مشت خاک را ❁ خالقی کز کاف کن آدم پدید ❁ خیمه زد بر طارم افلاک را
گل ز خار و خار را از خار انمود ❁ تا ببینی صنع ذات پاک را ❁ و بعد از هر گفته و درود
بروح محمد مختار علیه المخصوص برای خاتمه انتشار یار و شیر پرور و کار علی عالی اعلا
و بر آل عترت آن تاجدار است هزار سلام و صلوات زاکیات باد الی یوم
المعاد ❁ خواهم از تو قصه انشا کنم ❁ داستان و لسان بر پا کنم ❁ تشنه گویم ز عشق
روی یار ❁ تا که جان خویش را سازم نثار ❁ همچنین شه دین عاشق مطلق شوی ❁
طالب سودای عشق حق شوی ❁ عاشق تر خواهی بگویم عشق چیست ❁ عاشق
یکرنگ در این بزم کیست ❁ حضرت معشوق در عالم خدا است ❁ عاشق
مطلق شهید کربلا است ❁ قوت زانوی فخر عالمین ❁ قوت زانوی
شاه دین حسین ❁ القصه چون برادران یوسف را بچاه فرو کرده گشتند و از بکام
فرو رفتن فرمود ای برادران چه خاسته‌اید از جور و جفا که دیده‌ام شما را یک
نصیحت میکنم از من بشنوید گفتند آن چیست فرمود نصیحت من این است
که اگر پدر بداند که این جفا با من کردید بر آشفته شما نفرین خواهد کرد و شما
یعقوب الالهی گرفتار خواهید شد اگر شما را تاب این جفا است
تا مرا طاقت آن نیست که شما را در مانده ببینم زنهار که پدر خود را مرنجانید
و او را آزار مکنید پس از آن یوسف عزیز را از تنگ چاه باناله و آه ندا کرد

برادران

ای برادران بی‌رحم با مهربان مرا در این چاه میگذارید و میروید جواب پدر و یاران
دیگر را چه میدهید یک التماس دارم در وقت نماز شام که بخانه بر میگردید و همه یاران
فینالهم
بدور پدر بگردی بنشینید در وقت خوردن طعام از آن کسی که مرا یاد آورید از درد
با هم بنشینید صحبت میدارید از غریبی و بی‌کسی من یاد آورید شیعیان چه بسیار
شنیده است این وصیت یوسف و برادران یوسف با وصیت سرور شهیدان
در وداع آخر من فرزند نازنین امام زین العابدین که او سودا در کشیده و فرمود چون
بمدینه بروی سلام مرا بدوستان برسان و بگو پدر عزیزم گفت که هر جا غریب
ببینید از غریبی من یاد آورید و هر جا شهیدی را ببینید شهادت مرا یاد آورید
و هر جا عیش و عشرت را ببینید از عیش عشرت قاسم را بیاد آورید
هر وقت آب سرد بنوشید از گلوی تشنه من یاد آورید و هر جا اسیری ببینید
از خواهران و دختران من یاد آورید القصه چون برادران یوسف شنیدند بازار
خشم و غضب افروختند بی‌رحمی سنگدلی ول کارد بر کشیدند و ریسمان را بریدند
یوسف عزیز هنوز با سطح چاه نرسیده بود که ناگاه از بالا معلق زنان در تنگ
چاه فرو رفتن در حال فرو رفتن دست از جان شست و گفت ایدریغا که
دیگر دیدار پدر نخواهم دید پس دل از حیات برداشته و امر خود را بخدا داده

مفتوح داشت پس از رب جلیل خطاب بجبرئیل رسید که برسد به پسر او دریاب
جبرئیل بیک چشم بر هم زدن از سدرة المنتهی بمیان چاه رسید و یوسف را از
وسط چاه گرفت بچاه فرو برد سنگی که در وسط چاه بود حاضر بایستاد و فرش گسترا
نید و جامه در پوشانید و از شربتهای انهار جنت باو نوشانید و سرش را
در کنار گرفت بجبرئیل ندا رسید که یا جبرئیل یوسف را بگو که هیچ غم مخور که ما ترا
برای تخت و جاه آفریدیم نه از برای تک چاه جبرئیل عرض کرد الهی اجازه
فرما تا خود را بصورت یعقوب بدو نمایم تا از ملال تسلی یابد فرمان در رسید که
چنان کن جبرئیل بصورت یعقوب در آمد و سر یوسف را در کنار گرفت چون
یوسف دیده باز کرد سر خود را در کنار پدر دید از جا برجست و هر دو دست خود
در گردن روح الامین در آورد و فریاد برکشید که ای پدر مهربان کجا بودی که ببینی
برادران با من چها کردند و مرا پای برهنه دوانیدند و زخمهای منکر بر بدن
من زدند و میگفت ای پدر مهربان ۞ کجا بودی که از غم سوخته از درد جانم را ۞
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانم را ۞ نهالی را که میدادی ز خوی دیده
آبش بگو که روزی از برای خویشتن گیری ثمر دیدی ۞ کنون از تیشه بیداد
افکندند از پایش ۞ ز اوج ماه قعر چاه آخر گشته ماوایش ۞ جبرئیل بیرون رفت
شد

۱۸

شد صبر نتوانست کرد گفت ای یوسف من پدرت نیستم دل خوش دار که من
جبرئیل امینم فرستاده رب رحیم و حق تعالی سلامت میرساند که منت شادیت هم
شاد و خرم باش که بلا و غم مقدمه شفا و نعمت و فیروزی تو است و از شراب بهشت
بان گرفتار چاه محنت نوشانید و پیراهن حضرت ابراهیم را پوشانید و مژده
[illegible] چاه و منزلت و خلاص از غم و اندوه در [illegible] حشمت و سلطنت را باد
رسانید چنین جبرئیل عادت بمقام خود رفت و نوبت خطاب آمد که ای جبرئیل یوسف را
در چاه تنها نگذار و با او باش تا الم غریب و محنت باو تاثیر نکند و اندوه و وحشت
نیابد القصه چون یوسف عنایات نهایات و مرحمات رب الارباب را دید
تسلی یافت شادان شد ۞ از غم دهر جهان آزاد شد ۞ شد جهان دل
خبردار رضا ۞ الغرض [illegible] ۞ حضرات اولیاء الله چنین الام حسین
در صحرای کربلا بدست اشقیا گرفتار بود جبرئیل نازل شد گفت
امیدت نزول دولت و سعادت ابدی [illegible] دلکوبه ملت را
مناصب بیا تا به بینیم امروز چه پسر داری سر در [illegible] گفت یا جبرئیل
از فرمان الکاهیم مستحق حکم الهیم گفتند مقرر است فرزندان خود را
بقربانگاه حاضر آوری عرض کرد اینک آورده ام گفتند منظور دیدن

اسیری حضرت طاهره است عرض کردم اینک سر بفرمان دارم گفتند چه ام
وصی و جانشین خود بود بسیار بنگرید گفت اینک در بستر محنت خوابیده
و گفتند سرت بهنگام سجود رب ودود در سجده گاه بود و از ده ضربت جدا شود
گفت اینک نزدیک رسیده اکبر شنیده اند که حق خالصه است سینه مرا
حرف هزار نهصد و پنجاه و یک تیغ و تیر و نیزه و خنجر مجروح ببینند و پس
از بین تن مجروح امرا یک یک دشمن عطشان و سرم را از تن جدا بر سر سنان
باید این زمان خواهم شد اکبر شنید وقت آن نزدیک است ؛ می پسندد
اکبر اهرمن خدا ؛ کی از او خواهم بکیفی شد جدا ؛ چنین باید خواهم همین محبوب من ؛
نیست غیر از این باید مطلوب من ؛ اکبر چون شنید [illegible] در دو دیده قیامت امتثال
جنازه مرا در آفتاب محنت حیران و سرگردان نکنند خلاصه چون فرزندان یعقوب
یوسف را بچاه انداخته دلخوش بودند و در نیابد نام ساختند و آن شب را بکنعان رفتند
و در سرزمینه آرام و قرار گرفتند و یعقوب با دنیا خواهر یوسف همه اندر دشت
در زیر شجرة الوداع نشسته بودند با انتظار یوسف تا هنگام شام چون شب
شد ایشان نیامدند یعقوب گفت ای دنیا برادرانت نیامدند یا چه
شدند خلاصه یعقوب با دنیا در آن شب در زیر شجرة الوداع توقف
نمودند

نمودند
تا صبح شد و در آن شب فرزندان در سر رفته خوابیدند چون پاسی از شب بگذشت
برادران بخواب رفتند یهودا پنهان بسر چاه رفت و آواز داد که ای یوسف ای برادر
حق این است اگر اکنون میتی آیا زنده یا مرده در اینجا یوسف گفت که این کیستی
شب در سر چاه عمیق احوال من مظلوم میپرسی یهودا گفت منم برادر تو یهودا
اگر سخنی داری بگو یوسف گفت ای برادر مهربان چه حالت [illegible] اگر اندر
این چاه هست ؛ ز حالت دل ادخر خدا که آگاه هست ؛ از آن زمان که شده مسکین
اندر این چاه ام ؛ ز بس سپهر که گفته شراره آه منش ؛ بقدر آنکه در این چاه زنده ام سوزم
ز فرقت پدر مهربان افتادم ؛ پس از سخنان یوسف یهودا بگریه در آمد یوسف صدا
برآورد و گفت ای برادر وقت وصیت است نه جای فرصت یهودا گفت ای یوسف
چه وصیت داری گفت وصیت من آن است که چون بخانه روید از غریبی
و بیکسی و تنهائی من یاد آورید و در وقت خوردن طعام از گرسنگی من
یاد آورید خلاصه کلام از سخنان یوسف بگریه در آمد یهودا را گفت و یوسف
بعد وداع کرد و بنزد برادران آمد اندر وقت نصف النهار در فکر بود که آیا جواب
پدر را چگونه بگویم آخر الامر همه متفق شدند قرار بر این دادند که برا این سعا

بخشد و استغفار الله کنند و پدر بگویند یوسف را گرگ خورده پس روانه
کنعان شدند و در آن وقت یعقوب با دنیا خادم یوسف در بالای بلندی جا
برآمده بودند و منتظر قدوم یوسف بودند که ناگاه غبار از دور دیدند یعقوب از
دنیا پرسید که این غبار چیست دنیا چشم تیز نگریست دید که برادران
می آیند و یوسف همراه ایشان نیست اراده اخفای دنیا نمود یعقوب
فرمود ای دنیا اضطراب تو از چیست دنیا گفت ای پدر همه برادران آمدند
تا یوسف در میان ایشان نیست یعقوب از گفتار دنیا مضطرب شد چون
فرزندان بجهت کنعان رسیدند مانند صبح کاذب گریبان خویش دریدند
و چون مرغ بد الحان فریاد و آه و واویلا سر کشیدند یعقوب گفت ای عزیزان
یوسف من در کجاست که همراه شما نیست همه عرض کردند که ای پدر ما غافل
شدیم و یوسف را گرگ دریده و ما را در این باب هیچ تقصیری نیست پس
یعقوب از استماع این سخن صیحه زد و بیهوش شد و دنیا نعره زد و گریبان چاک
کرد که ای برادران بیائید و پدر پیر را دریابید که حال آن بزرگوار دگر

گون شد

گون شده آن پسران خلف و ستمگار بر بالین پدر جمع دیده دویدند و سر او را
برداشتند و در کنار خود نهادند رو بر روی و دست و لب و دهان پدر نهادند و اصلا
اثر نفس کشیدن در پدر ندیدند ناله و خروش بر کشیدند و گفتند ای برادران
بی مروت آنچه عمل ناشایسته بود کردید برادران بیچاره افکنده سر و شرمنده بودند چون
بقطعه بدکاری و خیانت بر ایشان پس نعره زنان پدر را گرفته کجا بردید یعقوب
آن شب تا صبح بیهوش بود بهوش آمده فرمود کجاست یوسف من گفتند ما رفتیم بصحرا
و پیشتر رفتیم و یکدیگر در دویدن و بازی و تیر انداختن و یکبار اشتیم او را
نزد رخت خود پس گرگ او را بخورد اگر باور نکنید ما راست گوئیم پس
پیراهن خون آلوده یوسف را بدست پدر دادند یعقوب از مشاهده پیراهن بیهوش
شد و نعره وا ابتاه برآورد و بسیار گریه کرد و قطره از آب چشم دنیا بر رخسار
یعقوب آمد دیده بکشاد فرمود در کجایم گفت در منزل خود است گفت یوسف
در کجاست دنیا از کلام سر برداشت پس یعقوب گفت عجب است که گرگ یوسف را
دریده و پیراهن را ندریده پس گفت ای فرزندان نه چنین است که شما میگوئید بلکه
آراسته است برای شما نفسهای شما و ایشان کو کار بزرگ که هلاک کنند

یوسف باشد پس کار من صبر است و یاری از حق خواهم طلبید * صبر صبر ای رنج او کار
نیست * صبر با یاری حق دشوار نیست * گر جهان باشد سراسر جای رنج * بر است
گوهر رنج یوسف خار نیست * یوسف من سبط اسحق نبی است * او به سبط جمع ...
آنچه در گاه ملاحت غایب است * همچنین حسن او غایب ابتهارست * حضرت یعقوب
از شنیدن که یوسف را گرگ دریده و پاره پاره کرده و خورده چندان گریست که چون آنکه
بچشم خود ندید لاجرم ... حسن ... که در خیمه ... بود آن
بود و شام هر شب ... نور ... از ... حضرت ... سیوف

انا لله وانا الیه راجعون بیرون آوردن کاروانیان یوسف را و آگاه شدن برادران او و او را بمالک فروختن

حمد و سپاس مخصوص خداوندیست
که نجات داده مرا از حرمان و ایوب را از جفای کرمان و نوح را از ورطه
طوفان و خلیل را از نار سوزان نمرود و کلیم را از فرعون مردود و یعقوب را
از شدت هجران و یوسف را از رنج چاه و زندان و عیسی را از جور یهود و محمد را
از جور جهود و شاه ولایت را ... و ذره ذره طاهره او را وارث
انبیا نمود خلاصه مطلب آنکه چون فرزندان یعقوب پیراهن خون آلود یوسف را
بپدر دادند حضرت یعقوب بعد از گریه بسیار فرمود ای فرزندان نه چنان است

او

که شما میگوئید و اگر قول شما صدق است که یوسف را گرگ خورده از چیست که
این پاره و چاک در این پیراهن نیست مرویست که چون پسران این سخن را
از پدر شنیدند قصد کردند که بروند و یوسف را از چاه بیرون بیاورند و
بکشند و استخوان او بنزد پدر آورند که اظهار راستگوئی کنند و یوسف را صید گرگ
دانند باز یهودا ایشانرا منع کرد و روز دیگر هنگام شام که بخانه آمدند یعقوب
فرمود ای فرزندان اگر سخن شما در امر یوسف راست میباشد آن گرگی که یوسف را
خورده نزد من آورید تا از آن گرگ سؤال نمایم فرزندان بامداد رفتند و
گرگی را گرفته بنزد پدر آوردند یعقوب گفت ای گرگ نزد من بیا
گرگ نزد یعقوب آمده سر بر خاک نهاده و با ادب تمام ایستاد یعقوب فرمود
ای گرگ شرم نداشتی که نور دیده مرا خوردی و میوه دل مرا بردی
فی الفور آن گرگ بامر ملک منان بزبان درآمد و عرض کرد که ای پیغمبر
خدای برحق فرزند ترا نخوردم و گوشت و پوست پیغمبر زاده حرام
است و من مظلومم دروغ بر من بسته اند و در این زمین غریبم و از
دست کسان ... اگرچه ... از بابم ... پیغمبران ...
من آن گرگم که تهمت زده شدم ... و یوسف ... پس یعقوب

پرسید برای چه پای زمین آمدی عرض کرد یا نبی الله فرزندان اکرم کرام بسیار
انگفر زند با نیمکان آمدم و پسران تو مرا گرفته و نخود تو آورده اند و این همه
برمن زده اند و برای بینی آنکه چنین رها شد ببالای تلی برآمده و گرکان را
ندا داد که وای بر شما که با حرمت پیغمبر خدا متهم شده که بیکبار چند
هزار گرگ حاضر شدند و در حوالی اطاق یعقوب جمع شدند همه
بزبان فصیح عرض کردند که یا نبی الله کجی خدا که اگوسفندان ترا بهتر از
فرزندان خود دوست داریم و شبانی میکنیم چگونه فرزند شما خواهیم بااشتیم گوشت
پیغمبر زاده کان بر ما زهر جان حرام است یعقوب آن گرگ بیکسی را طلبید گفت از
از چه ره گذار در اینجا افتاد گرگ عرض کرد که ای یعقوب مرا برادری بود از من غایب شده
بود طلب او در اطراف جهان میکردم یعقوب این سخن را شنید روی فرزندان کرد کو
فرزندان وفای گرکان از شما بهتر میباشد که یوسف را از پدر جدا کردید القصه یعقوب در
فراق یوسف چنین بیست آنکه ترکشتگان یکبار آمده عرض کردند الهی یا یوسف را
بیعقوب برسان یا یعقوب را خاموش ساز ای برادران خاطر نه این نیز از فراق
پدر بزرگوار خود از بس است حضرت امیر بیت الاحزان را از برای فاطمه بنا کرده بود
است جنسی که رفت به بیت الاحزان هر چند ناشب گریه میکردند و فاطمه

بیلو

میگفت پدر بزرگی که به بابا بازوی دختر تو شکسته و محسن او را سقط کردند
و در خانه او را سوزانیدند و ریسمان در گردن حبل المتین کردند و غصب خلافت کردند
حضور مه شبی یعقوب یوسف را در خواب دید که حلقه سبزی پوشیده و عمامه از نبات است
گرفته مثل ماه شب چهارده منور یعقوب چو دید یوسف را دربر گرفت و لب بر لب یوسف
نهاد بار شکایات ایام مینمود که ناگاه از خواب بیدار شد یوسف را ندید فریاد وا یوسفاه
برآورد ای برادران کجا هم آمد سکینه خاتون دختر امام حسین شبی پدر بزرگوار
خود را در خواب دید که به پدرش شکایت مفارقت میکرد ؛ ای بابا تو بی وفا
از جست کرا نمی نمودی ؛ بکذار کشته و لبری نیست ؛ هجران تو کار هر سری نیست
ناگاه کفت سیاه او بود از خواب بیدار کرد پدر بزرگوار نه دیده مضطرب و شرکتان نکو
ببالید و میگفت ؛ یاران پدرم در کجا رفت ؛ اهد زشغر دیگر چرا رفت ؛ و الحال سیر یش
پدر سوار بود ؛ شب همره کنان بود ؛ اهل بیت کجای آن بنیم آنه کردند که
ناگاه الصحر آنکوشش بزنده بلیه رسید از خواب بیدار شد پرسید این چه غوغا است
گفت سکینه دختر صغیره امام حسین پدر بزرگوار خود را در خواب دید اکنون بیدار
شده پدر را نه دید بی اختیار گریه میکند یزید ملعون بخادمان گفت که سر امام حسین
را نزد دخترش ببرید شاید از دیدن سر پدر تسلی یابد و آرام گیرد خادمان برید

ملعون سر امام را در طشت طلا گذاشته بدر خانه اسیران آورد و نهاد و گفته
که ای گروه غریبان اینک سر حسین آمد ۞ سپاه تو شد سردار عالمیان آمد ۞ که یکبار اهل
بیت از خرابه بیرون دویدند و آن سر را از خاکها افتند و بنگر که سکینه آورد
سکینه خروش برآورد که ای عمه‌ها من طعام نمیخواهم پدر را میخواهم زینب گریست
و گفت ای جان این همان است که دیدی تو عیان در خوابش ۞ از این
ذائقه بیدار شوی در یابش ۞ در آن حال سرپوش از سر طبق برداشت
چشمش بر سر بریده پدر افتاد آن سر را بر سینه خود چسبانید و لب بر لب او نهاد
و لبهای خشکیده پدر را می بوسید و میگفت ای پدر تو چنین رفتی سیلی بر روی
من زدند و دربها بازوها دوانیدند در آن حال لب بر لب مبارک پدر نهاده
و جان بجان آفرین تسلیم کرد اهل بیت را گمان اینکه سکینه بیهوش شده چون
بر بالین او رفتند دیدند که جان خود را فدای پدر بزرگوار خود کرده اهل بیت
ماتم از سر گرفتند خلاصه چون یعقوب از جانب پسران یوسف را ندید فریاد
واویلا برآورد و یعقوب مشت خاک برداشته بر روان خود ریخت و گفت الهی
توبه کردم که فرزندان بنالم در آنجا بحکم جلیل خطاب رسید که یعقوب توبه خاک
از روی چه بیرون کنی که ما ترا معزز داشتیم [illegible] تا که خاک هیچ بنان مروت
کور میان

که درمیان فرزندان یعقوب بهواخواهی یوسف همراه و موالات بود و در این
چند روز که یوسف در میان چاه بود هر روز بر سر چاه و سلامتی احوال یوسف سؤال
مینمود روزی با برادران از اطوار و حرکات یوسف شرحی بیان کرد و گفت گمان
میکنم که خواب وی راست است و حقیقت دارد گفتند چه دلیل گفت دلیل آنکه
میبینم که از چاه عمیق و تیره و ظلمات روشن و منور گشته که مانند مطلع آفتاب و ماه
فروزان است و از چاه آوازی می‌شنوم که شخصی سخنی میگوید و او را تسلی
میدهد که یوسف را میبینم و او را سالم می‌بینم و اینچند روز نه طعام خورده و نه آب آشامیده
اکنون مصلحت چنان میبینم که او را از چاه بیرون آوریم و از وی عذر خواهیم و مشتاق
بشهر کنعان ببریم و آن کیفیت را به پدر بزرگوار بگوییم برادران این قصه چاه را چون شنیدند
بنزد ایشان آمده رسید بلی مردند اینک اسلحه خود را با گفتند شغال گرگ
عجب از عقل شما اول به پدر گفتید که یوسف را گرگ خورده و این خبر را همه کس
رسید اگر یوسف [illegible] هر چه عذر خواهید او را و بفرمید هر و مردم عالم
خواهید شد اکنون نصیحت من بشنوید و اسلحه خود را ترک نمیکنید

فسخ عزیمت کنیه قول شیطان سو محبوب سینه بر گشته مروت
که یعقوب هر باهراد بحوالی کنعان آمد و مستکف باهبی فی ای من
ترحوك یعنی بفرزند دل بندم من الا تراد کجا در کدام چاه فگنده به
وبای سیف قتلوك لا بکدام تیغ تراهلاک کرده و بای
ارض دفنوك لا بکدام زمین تراو فن کرده مروت که چهن یوسف را کاه
انداخته جبرئیل بمدد وی امد مدت سه روز رفیق یوسف بود واو سوا
تکی میداد تا انکه روز چهارم باکاث از توبه اللهی وزید کار وانیاره سالله
بیت مالک زعیر خزاعی بود از مداین بمصر میرفت در بیابان با کاروان
راه را کم کرده قضا را گذار بیت بر سر آن چاه فتاد فرود آمده دلو خو سوالیه چاه
فرستاده که اب بیارد لو چهن دلو سو در چاه فرو که اشت در آنکه جبرئیل
یوسف را بدلو نشینید آب کشنده دلو سوکران دیده فرود نظر بیت اظهار خوش
با گفتاب طلعتی اشکار و بحیرت و تعجب نگاه کرده دید ماه طلعتی تا انکه
یوسف را از چاه بیرون اورد و فنا بانه درخشان و ماهی تابان هلد خطه
ولقد آب از چه خاستم با آفتاب ، بالله این نقش که میبینم کتاب

ایمرا در چاه مسکن بحرحیث ، انیجل کلمر ارسالی بخار کیبث ، خلاصه
الحوال یوسف را بمیان کاروان بود همه از روی فرح نمودند برو عذر لیستند که تا کاه
برادران یوسف رسیدند و یوسف را دیدند منفه مالک رفتند و گفتند این
غلام ماست و گریخته مالک گفت اگر خواهید او را بفروشید ام و اگر نه وی را بما بگذارید شنید
برادران گفتند او را بشما میفروشیم ولیکن این غلام ماست که بر پا و ما او را بام
عیب میکنیم شنیم مالک گفت او را باین عیب مجرم و هم برآن حجت و حجیه بمعقود
شنید برادران گفتند هرچه خواهید بدهید الا بشرط انکه از این ولایت ببرید
و غل و زنجیر در پایش نهید که بنده ایست گریزان الفرصه او را بمعونی بیع در آورد
مالک آن بزرگوار را هفده درهم و بر او بیند ایجده درهم و بر وایتی بیست درهم خرید
و هر برادری دو درهم بر داشتند و در وسط هر کو بیت که بهود ایچ زیر انست بجه
انانکه مالک یوسف را بخرید برادران یوسف را بند زنهار ند و غل و زنجیر بپای مبارکش
نهادند و مالک غلامی است بورد و هر خو و خبیث او را معمور بخدمت یوسف
فرمود و فرزندان یعقوب روی بکنعان نهادند و یوسف را خوبو مالک کرد
کرای لا ادعو مولا مرا امر حق تا که یکبار دیگر خاجقان خو خو شاکم مالک گفت

الغلام از این نوع آثار مهر و محبت نصیب تو نمی بود مرا چه دوستی و شفقتی
با ایشان است یوسف زبهر حق جمال ایشان رحم بسیار است برو در دو خانه ایشان
ایشان پس مالک ستور را که برده بود ایشان وداع کن یوسف با غل و زنجیر به پیش
برادران آمد و گفت ای عزیزان هر چه ستم کردید بحل کردم و صبر کردم حالا از شما جدا
و بفراق پدر و یاران مبتلا گردیدم بیکس و غریب بشما دارم و روز قیامت هر چه برم به
هنگام او نصیحتی و امید بسیار تو حیات تو باشد و اوقات آن پیر شکسته را بشما میدهم از
سخنان یوسف گریه آغاز کردند و یوسف سوار کنار آمد و بوسید و گفت
ایشان چو سوار شد بار از پس شتری باز آورده و یوسف با غل و زنجیر
بالای شتر افکندند و روانه مصر شدند و برادران بجانب کنعان باز گشتند و چون
شب از نصف گذشت عبور کاروان بمقابر آل اسحق افتاد یوسف نظر کرد قبر
مادر خود را چون سیاه دید بی اختیار خود را از بالای شتر بزیر افکند قبر را در بغل گرفت
و آواز برآورد که ای مادر سر از خاک برآور و ببین خلق از پیش نظر
دور کن یا اماه انا ابنک المغلول ای مادر منم پسر تو که غل و زنجیر
در گردنم نهاده اند و مرا به بندگی فروخته ناگاه صدا از قبر بشنید که ای
فرزند صبر کن و غم مخور که خدا صابران را دوست میدارد لاجرم

الغلام

الغلام که موکل یوسف بود نگاه کرد یوسف را بر سر شتر ندید پس الغلام
بجانب ... نگاه کرد یوسف را یافت نظر کرد دید بر سر قبری نشسته
زار زار میگرید آن بی رحم جفاکار از روی قهر طپانچه بر روی یوسف
زد که رخساره مبارکش از ضرب سیلی رنگ بنفشه گرفت و اشک
و بر چهره نازنینش خون جاری گردید و او را بخاری تمام بر ... نشسته
آه و واویلا ایدوستان بام آمده و فتنه اهل بیت سوار و فتنه گاه
آورده ناگاه چشم سکینه بر جسد نازنین پدر افتاد بی اختیار خود را از بالای
شتر بزیر انداخت و جسد پدر را در آغوش گرفت و عرض کرد ای پدر
مهربان ۞ چرا بعرض حضور نیامدست کسی ۞ ...
زمانه واو ... ۞ پدر به بالای که جان سوار شد ... ۞ ...
ام ... سیلی ۞ آه و واویلا سکینه به پدر بزرگوار عرض کرد ۞ ...
با تو ور آرام ای پدر ۞ پرورده کنار تو بودم ای پدر ۞ آن کو هرم که
چنین ... ۞ ... ای پدر ۞ ...
اهل ... ای پدر ۞ ... ای پدر ۞ لب تشنه
میروم با اسیری بسوی شام ۞ در ... شام ... ۞ ای پدر

از مکالمات سکینه اهل بیت فریاد برآوردند صاحب مفتاح الفتوح میگوید که موکل
سکینه مطلع شد و خواست که بیشتر نوحه کند از پدر جدا گشته سکینه بازو دست نعش پدر بسوار
آغوش درکشید و میگفت ای پدر مهربان ؛ السید سرور اراحی ؛ ای باب بزرگوار
ای بیخبر که چه پیش ما حضر بیم ؛ در دست مخالفان اسیرم ؛ لدار تو میان اهل کینه ؛
بی سید خوره ... شد سکینه ؛ بیخبر که راه شام چه دراست ؛ زاده سفرای پدر غضر ور است
از اخبار صحیحه مستفاد میشود که شمر ولد الزنا رسید و چنان طپانچه بر سر الطفل پدر زد و او
بجبر و تعدی از نعش پدر جدا کرد علیا جناب زینب خاتون فرمود که یا شمر
قطع الله یدیک وای بر تو ای شمر خدا قطع کند دست ترا اگر الله بینیمی تو از
نخوانده از قرآن ؛ مگر بینیم تو از نخواندی از قرآن ؛ مگر تو چون شنیدی قول صانع
دهر ؛ که گفته است فاما الیتیم فلا تقهر ؛ خلاصه کلام الغلام یوسف با خاری و زاری تمام
با دست و دل بسته روانه بکاروان گردید ؛ یوسف گل پیراهن شد خار و زار
از ستمکاران خدایا الغیاث مجلس پنجم رفتن یوسف بر سر قبر مادر
و غلام او خبر تمام او گفتن مالک برون حمد بیحد و ستایش بی
عد پادشاهی را سزاست که منفرد است بصفت کبریا و متوحد است بدوام
و بقا کریمی که گشاینده ابواب مرادات و شاینده طریق سعادات

و معبودی که جمیع عباد از عهده بندگی و شرایط عبادت او بیرون نتوانند
آمد و معروفی که تمام عرفای زمان بطریقی که باید بکنه حقیقت شناخت
او نتوانند رسید ؛ خالقی که از کنه ذاتش باز مانده عقل و کل ؛ برصفاتش
پی نبردی تا احمد خاتم رسل ؛ طایر عرش خرد سالها بر جلالش سر نگون است ؛ عقل کل کاینات
از ذات او آگاه نیست ؛ ان خالقی که خیاط صنعش در روز ازل قبای بلا
باندازه بالای دلربای انبیا دوخته و فراتش جلالش چراغ عشق سالها در محفل
اصحاب بلا افروخته هر شعله را در هر محفلی که باید برفروخت و هر گوهری سالها
لکه در هر محری ناشته بود اندوخت خلاصه کلام حسن الغلام یوسف سرگشت از عقب
یوسف اهل بیت سفرا ندید در طلب او بهر طرف دویده قبر پدرا در بغل گرفته
و زار زار گریه میکردند پس الغلام از شتر جسته طپانچه بر سر و صورت مبارک
یوسف زد و گفت ای غلام خواجگان او میگفتند که او گریبان دست میکوبند
یوسف ساکت گشت فی الحال با قهر اللهی بوزید و غبار بر خاست و صاعقه خروشید
رعد ها بر گشت و ترک تشنگی در کاروان بیخت نزدیک بود که کاروانیان
بهلاکت برسند با خود گفتند که این چند روز گناهی نکرده ایم که موجب این عقوبت باشیم
در این سخن بودند که غلام میاکه موکل یوسف بود پیش آمده گفت ای خواجگان گناه

منت که در این ساعت طپانچه بر روی این غلام زدم و بر خاکش کشیدم
این بلا نازل شد ❁ باکه راکش الم در جام ریخت ❁ عاشقانرا بار اندوه
تمام ریخت ❁ همگه را پیمانه پیمان خداست ❁ کار او از کارها دیگر جداست ❁
حضرات یوسف یک طپانچه خورد این بلا نازل شد و رعد و برق عالم را
فرو گرفت همچنان جاریست در صحرای کربلا روز واقعه در وقتیکه سر منور جناب امام
حسین را از بدن مبارک جدا کردند و این امر عظیم واقع شد تمام عالم تیره
و تار گردید و آسمان خم بار (?) جناب زینب خاتون در خیمه نشسته بود دید
که هوا سوی ظلمت فرو گرفت سر و پا برهنه از خیمه بیرون آمد و دید سر برادر
بر سر نیزه بلا و جفا کرده اند آه آه ❁ روزی که کرشد (?) به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار ❁ موجی بجنبش آمد بر خواست کوه کوه
ابری ببارش آمد بگریست سیل وار ❁ القصه مالک گفت چنین بلا بوا...
این غلام بر ما نازل شد رفع او با پای بدو عای او بشود پس مالک و آن غلام
به پیش یوسف آمدند مالک گفت ای جوان قصه گریختن داری
یوسف فرمود ای مالک سر ستر ندارم الا آنکه غلام زاده بودم و صبر و تحمل از من
رمیده شد و خود را از بالای شتر بزمین انداختم و قصه خود را باور نمی‌گفتم که
این غلام در رسید و طپانچه بر من زد نفرین کردم همین بلا کرده پر درد از دل

نخ

پر آتش برآورد، دم مالک بگریه در آمد و عرض کرد ای جوان ما را از بلا برهان
یوسف سر بسوی آسمان بلند کرد و لب مبارک بحرکت داد در ساعت ابر از عالم
پاشید و هوا صاف شد و تگرگ فرونشست مالک این حال را مشاهده کرد در حال بفرمود
غل و زنجیر از دست و پای او برداشتند و جامه‌های نفیس گران بها در او پوشانیدند و
بر عزت و جلال او افزودند او را اندر عرق (?) سالار کاروان شهری رسیدند نام
آن شهر نابکوش (?) بود چنین شهری تمام آباد و همه بت پرست بودند چون جمال یوسف را
از بالای باره ساغر حسن یوسف جام محبت چشیدند و همه بت خود بشکستند
با طاعت حکم یوسف پیوستند چنین شهر دیگر رسیدند همه شهر حق پرست بودند
چون جمال یوسف را دیدند هر یک شمایل یوسف را از طلا و نقره ساختند به بت
پرستی پرداختند اهل آن شهر بنظر صدق دیدند از بت پرستی بحق پرستی
رسیدند و اهل این شهر بنظر شهوت دیدند از حق پرستی به بت پرستی بر
گشتند خلاصه یوسف با کاروان شب و روز سلوک کردند تا آنکه بنواحی
مصر رسیدند پس از آن بقرب چشمه آب فرود آمدند مالک بیوسف گفت
چون از کثرت (?) سواه جهان و چهره خورشید مثالت غبار آلوده گردید بدین چشمه

رشک آفتاب تابان خود ساخت شو تا چنین آن بزرگوار را خلعه چشمه خور
جبرئیل بفرمان ملک جلیل فقیرا از نور در بالای سر یوسف نصب کرد تا اگر
بدن نازنین او از چشم بد محروم و از حرارت آفتاب محفوظ باشد ای شیعیان نمیدانم
چه حکمت بود در صحرای کربلا که بدن نازنین سید کونین سه روز سه شب
در آفتاب گرما بیغسل و بیکفن افتاده و مرغان هوا بر نعش آنحضرت سایه افکنده
خدا جان شیعیان را فدای جسم مجروح آن بزرگوار گرداند الحاصل مالک میگوید
که چون یوسف باب فروخت را بحکم خطا یوسف بشام با اهیان رسیدند روی
با آنحضرت آوردند و خود بدیدن او میگشتند و هر کدام خود را پیشتر بآن
حضرت میرسانیدند و بر دیگری مفاخرت میکردند تا صبح قیامت و از اهل
آن ماهی بیش از این افتخار خواهد بود مالک فرمود تا جامه زیبا و خوب آوردند
سرو قامت یوسف را بآن لباس آراستند و زبان روزگار در وصف آن بزرگوار
باین مقال گویا بود : هر دو رها بیابان بیند روی ماه خوبان بود : تو بد زیور چنان خوب که
زیور را بیارائی : پس از آن کوچ کرده روانه شدند چون به بیت المقدس رسیدند
امیر بیت المقدس در خواب دید که فردا بهترین خلق خدا بنواحی اینجا میرسد ویرا
استقبال کن تا از حرمت بجای آوری که از فیض زیارتش محروم نباشی امیر بیت المقدس

بیرون

بیرون آمد و در حوالی شهر گردش کرفت (میکرد) از خواب خود بیدار شد ناگاه کاروانی دید
که رسیدند پس امیر و اهل کاروان نشستند اللاه ایشان بود پرسید مالک زعر
خزاعی نشان دادند چون مالک ع دید شناخت حیرت نمود که این مرد را سالی چند
بار از مصر ببار میکند بود و این حرمت از برای او از کسی ظاهر نشد در این فکر بود که این طلعت
یوسف آشکار شد چون امیر پیش یوسف آمد پرسید از کیستی یوسف فرمود من امام که دوش
در عالم رویا باستقبال فرستاده‌اند پس امیر دانست که این آن کسست که در خواب دیده
او بود پس تمام اهل مجلس خود طلب نمود و جایگاه خود نشاندند و خوان نعمت کشیدند
و اهل کاروان بود خوان طلبید اول که کاسه پیش آوردند یوسف از آن یک کاسه
طعام بتمام اهل مجلس داد همه سیر شدند و طعام مطلقا کم نشد امیر در تعجب شد و با مالک
گفت بنده که این کرامت دارد خواجه اش چگونه خواهد بود مالک گفت این بنده است
که همه خواجگان آرزوی بندگی او دارند امیر بیوسف گفت بالقول بعین چه میگویی آنچه
فرمانی چنان کنم یوسف فرمود ام میگویم شما را بترک اصنام و عبادت کنید صمد را
احد بود امیر عرض کرد شاهد و آیتی بنما وه تا بدانم صمد بر حق است تا من ترک صنم
کنم یوسف فرمود هر چه خواهی بگو امیر گفت ای یوسف پنجاه سال است او را پرستیدم اگر او
خدای تراسجده کند من نیز سجده کنم پس با نجا یوسف آن صنم در هم صنمیکه

بود در همه جا بنهاب بسجده افتاده امر گفت ایمان آوردم بخدای یوسف و ابراهیم
و اسحق و اسمعیل حضرات که اعزام آمد و گفت که یزید ملعون اهل بیت امام شهید
شد بمجلس خود طلبید و سرهای شهدا آنجا در طشتی از طلا نهاده بود و چوبی در دست پلید
خود داشت اشاره بر لب و دندان امام حسین پیغمبر و مسلف فرزند فاطمه
چه خوش لب و دندان است و آن وقت مردی از فرقه نصاری در آن مجلس
حاضر بود پرسید ای یزید صاحب این سر کیست و نام او چیست گفت حسین
نصرانی گفت این حسین که جدش رسول خدا است و پیغمبر شما است یزید گفت آری
نصرانی گفت ای یزید وای بر تو که فرزند پیغمبر را شهید کردی و از جد بزرگوارش شرم
نکردی یزید از این سخن متغیر شد گفت اگر مهمان نبودی بقتلت میرسانیدم نصرانی
گفت ای یزید مگر این بیکسان مهمان نباشند مگر عربان و سرگردان نباشند
مگر اولاد پیغمبر نباشند ۰ مگر مهمانت الکافر نباشند ۰ تو داری حرمت من ای
جفاکیش ۰ کشتی تو پاره جگر خویش ۰ یزید ملعون در غضب شد و حکم بقتل او
کرد چون نصرانی بخدمت امام زین العابدین آمده و بدست آنحضرت مسلمان شد
و جان خود را فدای خاک پای حضرت امام حسین نمود القصه امر بیت المقدس
بدست آنحضرت مسلمان شد یوسف با مالک از بیت المقدس بیرون آمدند و روانه

مجلس

مجلس ششم رسیدن یوسف بمصر و زلیخا دیدن جلوه جمال یوسف

نمودن اهل مصر محبوب معبود شد بر اسرار است که عروج بر معارج قرب و
بیرون رفتن او جدی از فرقه انبیا و اولیا شد مسلم نکرده دیده اقربیده کاری علیه
ابراهیم شد نادر کوره آتش نمرودی نشاف شکه خلق و گرسنگی خود شد بنام
مرز و بای ایوب شد بیماری گران مبتلا نمود لت و عزت و حشمت ندارد آن
زمیکه زره از نورش در جبین یوسف صدیق نشاف مصریان و شد کجای
تربیع خبر به هر دو وجودش پنهان و صبر از شکرستان دل عاشقان گشته القصه چون ایم
بیت المقدس به بست حضرت یوسف سلطان شد یوسف با مالک روانه شهر
شد ندا آیا یوسف همینکه قدری رو کوه ام بیت المقدس فکر کرد که در عقب کاروان
مردم و یوسف را از ایشان سیر برم و او به بیت المقدس چهار درم و وزیر خود عسکر
گردان خلفور دوازده هزار سوار در دشت از عقب کاروان روان شدند تا خود بمالک رسانید
مالک از رفتار و گفتار ایشان چنان فهمید که اراده دارند یوسف را بگیرند مالک
سخت ترسید با خود گفت اینک یوسف را از چنگ من خواهند ربود و رنج من
ضایع و بیحاصل خواهد شد یوسف بمالک گفت ای مالک دل خود قوی دار
که رنج تو ضایع نیست و ام بود ترا ضرری نیست لاتحزن امیر با لشکر نزدیک شده نزد یوسف

نگاه کرد و بهشتی بود که ناگاه نوری از دندانهای او ساطع گشت که همه لشکر مدهوش
شدند و از مرکبان در افتادند و از ایشان الحذر شده رو براه نهادند یوسف در این
وقت فرمود ای از حسن خود مغرور مشو در حالت جز بنده بازار نیستی و گفت ای یوسف حسن
خود را بها مده و اگر خواهی آن استغنای حسن تو به بینی فردا بتو بنمایم چون روز
دیگر گشت بشهری رسیدند که آنرا عریش میگفتند و در آن شهر جن و انس با هم آشنا
بودند و خرید و فروخت میکردند و هر یک جمالی داشتند مانند ماه شب چهارده بود
با لشکر همه تعجب کردند و تمام لشکر بیت المقدس با چهار روز بیهوش افتادند و چهل روز بهم
دختری از کاروان نبود پس تا پس برگشتند و چنین نمود به تماشا مصر رسیدند نزدیک رود
نیل فرود آمدند و بعد از ساعتی یوسف بجانب تفرج بلب رود نیل آمده که ناگاه
جمال یوسف در آب سایه انداخت یک ماهی اندام یوسف را دید غلغله در سر
با آب فرو برد و همه ماهیان را خبر کرد که ای ماهیان صدیق الله در کنار رود
نیل است بیا تماشا کنید و او را زیارت کنید مالک میگوید ناگاه دیدم که ماهیان
از سفلا بعلیا میل کردند فوج فوج در برابر یوسف تعظیم میکردند و برمیگشتند
خلاصه چون مصریان آوازهٔ حسن و ملاحت یوسف را شنیدند جمیع اهل آن
دیار با مشغلهای آن شهر یار از دروازهٔ مصر بیرون رفتند سوار و پیاده
با جامهای الوانی و الوان فرشتگان بودند که بامر حق بر جمال یوسف نظر اندوزند

والف

و یوسف در میان آن سواران چون ماه در میان ستارگان جلوه داشت
کلاه مکلل در سر و قبای بخارا در بر و دارائی در بر جواهر سیمای از بدن نازک او
زیب و زینت یافته و گیسوانش عنبر و مروارید بافته و در او چون از گیسوش
و عطرهای عنبرینش در روش او گنجه مردمان چون او را دیدند بسجده در افتادند و همه مدهوش
بودند و میگفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این شخص بشر نیست
و بشر نیست آبها از جویها ایستاده و مرغان نوای طرب سرائیدند و شاخهای درختان
متحرک شده بلبلان نالیدند و گلها خندیدند و همه در حال یوسف حیران بودند خلاصه یوسف را
با همین جلال داخل مصر کردند اسمعیلیان انصاف بدهید که حضرت امام زین العابدین
حجت خدائی که در میان خلایق با دست و پای بسته او را بر شتر برهنه سوار کردند مشعل
اسیران حبش و زنگبار را داخل شام کردند در میان ایشان دختری بود مانند شب
چهارده پیش رفتم و گفتم ای دختر تو کیستی و نام تو چیست که ناگاه آن دختر
بگریه در آمد و گفت ای شیخ چگویم ۵ ستم که کهف بیتیمی نشسته ایم ۵ بجای مقنعه
گیسوست ساتر رویم ۵ عزیز فاطمه خاتون ثانی من ۵ سکینه دختر مظلوم
حسینم من ۵ ای شیخ غریب ابن اسیرم و در دیده اهل شام خادم العزی چون
یوسف را داخل مصر کردند و او را بخانه منزل دادند نوری از آن خانه ساطع

شد که مردم شیفته آن نور شدند مالک گفت همه از روی جمال یوسف بود
والله فلان مبلغ را بها داده و یوسف را به بینند و مردم فوج فوج می آمدند و تماشای
جمال یوسف را میکردند و جمیع مردم عاشق و واله و حیران در خدمتش بسجده افتادندی
یکی میگفت نور آفتاب است یکی گفت بلای دین و جان شیخ و شاب است آورده اند که زنی
بود از اولاد شداد ان عاد نام از آوازه حسن یوسف شوق زیارت لقایش بسر افتاد
شهرت حسن یوسف عالم را فرو گرفت پس هزار شتر ابریشم و دیبا و مشک و کافور
و عنبر بار کرد بر هر یکی از شتران غلامی و کنیزی نشانیده و بخریداری یوسف بمصر آمد
چون بحضرت یوسف مشرف شد و جمال یوسف را دید با خود گفت این لطافت و ملاحت
و این تجمل نخواهد کجا به بهای یوسف رسد پس آنچه آورده بود همه را نثار یوسف کرد و بفقر
در ساخت قسمت بود جان چنان به که نثار قدم دوست کنیم این متاعیست
که هر بی سر و پائی ندهد پس بعد از یوسف در آمد و بساحل دریای قلزم در خود
بعبادت مشغول شد تا وفات یافت آورده اند که هنگامیکه مالک با حضرت
یوسف وارد مصر شدند پادشاه مصر ریان بن ولید عملیقی بود و او از اولاد
عملاق بن لاوذ بن سام بود گویند که او یوسف و مالک را بمنزل خود برد ریان
امور خود را بدست قطفیر مصری داده بود بجهت رغبت شان و افزونی مرتبه

او را نقد

او را لقب مالک مصر و مقدم او ساخته عزیز میخواندند و چون کیفیت خبر حسن یوسف را
شنید خود بود از خریداران یوسف بعد از سرای خود میدان وسیعی داشت امر کرد
تا بساط ملوکانه گسترانیدند و کرسیهای زرین مرصع بجواهر گران بها در هر جا قرار دادند
پس عزیز آمده در سرای خود بالای کرسی قرار گرفت و مالک بود احضار شد که با یوسف
بجلوه گاه نظر ما در آید یوسف را بر اشتر نشانده در نظر عزیز آمد و یوسف را بجای خود در کرسی نشانیدند
و نقاب بر روی منور مبارکش کشیدند و منادی ندا داد که کیست خریدار غلام جمیله
در روزگار عدیل و نظیر ندارد یوسف فرمود ای منادی ندا کن که کیست مشتری غلام
کودک غریب که از اهل بنده بود شرط مالک پیش آمد عرض کرد بگذار تا نام ترا بر صفت
برم تا بر مقدار قدر و قیمت تو بیفزاید یوسف گفت هرگاه قدر مرا میخواهی بگو
لکن مشتری نبی الله پسر یعقوب مالک گفت ترا آنچه اقسم میبرم حسب
و نسب خود بیان فرما یوسف خواست بگوید که در حال جبرئیل نازل شد گفت
ای یوسف مقرر است که حسب و نسب خود پنهان داری تا قضای حق بر تو جاری
شود پس یوسف دم در کشید و مالک بود گفت سکوت کردم هرچه خواهی بفروش
ساعت بساعت بازار یوسف گرم تر شدی آورده اند که عزیز زنی داشت را
عیل نام که مشهور است بزلیخا و زلیخا دختر طیموس بن طلاوس شاه بود

که پادشاه مغرب زمین بود شبی از شبها در ولایت خود یوسف را بخواب
دیده بود و عاشق او شده بود از او پرسیده بود تو کیستی فرمود منم عزیز مصر پس
از خواب بیدار شد و همیشه از عشق یوسف میسوخت تا انکه یوسف را بمصر
آورده بود زلیخا در کنار ایوان نظاره میکرد و مشتری داشت که ناگاه نظرش بر یو
سف افتاد و او را شناخت و بیفتاد و از هوش رفت بعد از ساعتی
بهوش آمد با خاجگان گفت که در ملک مغرب زمین مهر مشرق زمین
و ماه سپهر جمال بود در خواب دیدم و عاشق او شدم و گفت منم عزیز مصرم
چون از خواب بیدار شدم از عشق او بیقرار بودم بنوعیکه پدرم معلوم بود
از ماجرای من اطلاع یافت و در آن ایام پادشاهان ممالک که خواستگاری
من رسولان فرستادند من قبول نکردم و از جمله آنها عزیز مصر بود چون من آن خواب
دیدم و خود بود عزیز خانه و گفتند من عزیز مصرم و رسولی از جانب عزیز آمده
بود باو راضی شدم چون بمواصلت عزیز رسیدم او نبود دیدم و عزیز خود بود
نه بودم بیهوش شدم اکنون که این غلام زیبا بود دیدم شناختم همان ساعت
که در خواب مرا از خود ربود پس دل و دین در عشق باختم و باتش مهرش
گداختم در حال زلیخا رسولی بنزد مالک فرستاد که ای مالک من این غلام را
بهر چه میخرند بمالکه برابر تا که چند بدن برابر مجوهر و از طرف دیگر رسولی بنزد یوسف
۱۵۸

فرستاد که ای یوسف هفت سال است که از عشق تو بیقرارم ترا در خواب دیدم
مهر ترا در جان و دل بدیدم تا اکنون که ترا دیدم از مهرم یوسف نوشت که ای زلیخا
كَذَالِكَ رَأَيْتُكَ فِي الْمَنَامِ لَكِنَّ بَعْدَ الشِّدَّةِ بِتَوَاصِلَ یعنی ای زلیخا
منهم ترا در خواب دیدم لاکن تقدیر چنان است که محنت بسیار بکشیم تا شراب وصال
در کشیم خلاصه چون از جانب معشوق حقیقی چنین مقرر شده بود که این دولت
عظمی دامن گیر زلیخا گردد عزیز قدم خریداری پیش نهاد بعد از گفته گوی چند که مناسب
نیست اظهار آن مالک بود یوسف را بعزیز بفروشد فرشته چند بگوش مالک گفته
که یوسف را بهم وزن سیم و زر و گوهر و یاقوت و لؤلؤ و هر چه در عالم است از بها
بفروش عزیز گفت ای مالک هر چه بفروشی از تو ال است پس بفرمود تا هفتاد پوست
گاو پر خشند و بر تخت های آهن گشیدند و میان آن پوستها بود با جواهر ثمین و متاع
عطهای چینی از مشک ختا و ختنی و لؤلؤ و مرجان مملو کردند پس عزیز گفت ای
همه بود بمطاع بردار و یوسف را بمن بسپار پس مالک گفت عطا بود قبول کردم و یوسف را
بتو بخشیدم بعد از آن عزیز دست یوسف را گرفت و داخل سرای خود نمود و بدست زلیخا
سپرد و سفارش بسیار آن مهر آسمان کنعان کرد پس مالک بنفر و یوسف آمد
وداع کرد و داع که از مصر بمداین رفت الغرض الشیعه بکرم کوشش دارد و [illegible]

تازه ام گوش دار   گوش دار ایکه با هوش تمیز   سر گذشته یوسف معطر
عزیز   الغرض چون عزیز یوسف را از مالک خرید او را بلباسهای فاخر پوشانید
و داخل خانه نمود و یوسف را بزولیخا سپرد گفت این غلام را پرستاری کن او را دوست
شفقت است که موجب احسان است اول غربت است دوم اسیر است سیوم
آنکه خوش روست و حدیث دیگر آنست که عزیز عنین بود و اولاد نداشت
نمیشد پس زولیخا گفت ما او را بجای فرزندان بگیریم بجهة آنکه آثار
بزرگی از ناصیه او ظاهر است پس زولیخا بجهة سفارش عزیز محل نشستن
او را قرار داده بود در حدیث است که یوسف هفت ساله بود که عزیز
او را خرید و سی ساله بود که ریان بن ولید او را وزیر خود گردانید و
چهل ساله بود که حق تعالی او را خلعت نبوت داد و صد بیست ساله بود که وفات
یافت خلاصه چون عزیز اموال و املاک و خزاین و اثاث البیت خود را
بهای یوسف داده بود چیزی در خزینه او باقی نمانده بود خزینه دار عرض
نمود که یا امیر پادشاهان لشکرها را شنیده و کشورها گرفته شهرها دیگر
ساز نیست چگونه لشکر آرائی و کشورستانی عزیز مضطرب شد بخزانه
رفت دید که همه تهیست که چیزی باقی نمانده بود چون رفت دید همان
ملک و متاع برقرار است عزیز بخزینه دار گفت تو نقدی دیگر چیزی

باقی نمانده پس اینها جهت خزینه دار حیران بماند و گفت سر این کار نمیدانم
دادم از او بپرسید عزیز یوسف را طلبید و از سر آن کار پرسید که ای یوسف سر
این امر عجیب چیست یوسف فرمود سبب آنکه اگر روزی از تو خدمت از من بظهور
رسد قصوری در بندگی واقع شود سر زنش منتی نکنی و موجب شماتت و ملامت
منم تو نگویی که چندین مال بهای تو دادم و خلاف رسم بندگی بجا آوردی
پادشاه حقیقی مرا و مال مرا بتو داده است و آنچه بهای من دادی افزون تر
و بهتر بتو عطا فرمود و دوری از معرفت و جهالت بر روی من گشود تا تو از من
منتی نباشد   منت حق بر من و تو عار نیست   محمود حق از خبر منت دار
تحفه ام خبر حق نه ای یار من   این تکلم قابل تکرار نیست   جمله میدانند کان سالار
دین   بخبر سبط جهد مختار نیست   انچه از کنعان و بطحی شد جدا   یوسف انبیای
شد بمصر کربلا   لاجرم آتش عشق زولیخا در محبت یوسف اشتداد یافت
همه روزه انوار جمال بنظر در آن دیار بود تا آنکه لعابت مکمل رسید و بار
شوق بنهایت طغیان و اشتعال انجامید پس یوسف را هر روز با لباسهای
فاخر زینت و زیور ملوکانه می آراست و بنهایت کام دل از یوسف میخواست
و کلام و خواهش او از یوسف اثری نداشت گاهی با تبسم نظاره او میکرد چلیپا

ساختی یوسف گفت این کسوت حجاب شاهد توحید است گاهی بالای
بتان عراق چراغ حجاب باشد و صفحه ابصار نمای گوناگون از آستین یوسف گفت این
جبه غفلت اهل تجرید است و گاهی گفتی که قامت العشاق کل مراد است
یوسف گفت بر زنش گواهی است اگر گفتی سرو بستان و داد و فا دست یوسف
گفت ثمری گواه بر چنین خلاصه هر چند زلیخا خواست یوسف را بحیله و مکر از صلاح
خود برساند ممکن نشد تا آنکه روزی گفت که یوسف چنانم که سر و عمرا بیا اوری یوسف
گفت که این بود هوس ابحر محرومی زلیخا گفت چه میگویی موی تو گفت اول
چیزی که در قبر بریزد موی است تمام القصه هر چند زلیخا کام دل از یوسف خواستی
یوسف ازوی کناره گرفتی تا آنکه آوازه عشق زلیخا در میان شهر مصر افتاد نقل
زنان شهرت گرفت که زبان بسخنان نالایق گشودند و زلیخا از غلبه عشق پروا از آن
سخنان نمیکرد باز در فکر آنکه که یوسف را بوصال خود برساند تا آنکه روزی زلیخا به یوسف
گفت آتشی بر دل من زده تا آرام گیرد یوسف گفت آتشی که بر سینه محرم [illegible]
سوختنی نیست و عزیز از من سرا او ترسد زلیخا گفت من عزیز را [illegible]
هلاک میکنم و من محرم تو شوم یوسف گفت چگونه از عذاب خدا رهائی یابد
هر وقت که یوسف را تنها میدید خود را از آتش میداد و یوسف عیش
یوسف را دور از مهر او میدید چنین زلیخا از همه تدبیرات عاجز شده شروع

در جمله دیگر گو پس خانه ساخت بسیار در و دیوار و سقف و زمین آن را همه آئینه
نصب کرد و صورت خود و صورت یوسف را در خوابگاه کشیده در یک جا هر دو یکدیگر را
تنگ در بغل کشیده در یکی از سبزه جا چیده چون آن عمارت تمام شد زلیخا خود را آراسته
و پیراهن ملون زیبا پوشیده و تاج مرصع بر سر گذاشته عروس وار بر تخت نشسته
و دایه را گفت یوسف را بیاور چون یوسف داخل خانه شد اسباب حیا و آثار
نهفت دید خواست بر گردد زلیخا از تخت فرو جست و دست یوسف را
گرفت و در خانه کشید و درها را بست آورده اند که آن عمارت هفت خانه
تو در تو در میان یکدیگر و هر خانه دری قرار داده بود مجموع در ها ببست پس چون
یوسف با زلیخا بر روی تخت قرار گرفت رو از زلیخا گردانید و نظر بجای
دیگر افکند زلیخا را چو دید نظر بسقف انداخت همان صورت
دید در آئینه دید نظر بر دیوار افکند چنانچه اول دیده بود دید القصه چون یوسف
از هر طرف نظر انداخت زلیخا دید مضطرب شده بسرعت تمام روی گریز
نهاد زلیخا از عقب او روانه شد که یوسف را منع کند از بیرون رفتن و پیرهن یوسف
از عقب دریده که پیراهن بدست زلیخا پاره شد تا آنکه در هفتم رسید زلیخا دست زد پیراهن
یوسف را درید یوسف خود را از خانه بیرون انداخت که عزیز رسید
بر در سرا ایستاده است چون عزیز نظر بیوسف و زلیخا انداخت گفت شاه

به میشود این شتاب شما را چیست و رنگ چهره شما چرا متغیر شده زولیخا
سبقت جست گفت ای عزیز مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءً
یعنی چیست جزای آنکسی را که خواهد با اهل تو بدی را این غلام که خریدی و بفرزندی
پسندیدی خواست که با من مخالطت و مضاجعت کند و با حرم تو در مقام خیانت
و مباشرت برآید پس عزیز روی خود بیوسف کرد و در کمال خشم و غضب گفت حالی
ترا چکار در خور سیاست کنم زولیخا گفت العزیز باید او را بزندان فرستاد تا دیگران
عبرت گیرند یوسف خجالت کشید و عرق شرم از رخساره مهر آثارش فرو ریخت
پس عزیز گفت ای یوسف روا باشد که چنین امری از تو صادر شود یوسف گفت زولیخا
دروغ میگوید هرگز مرتکب امری نشدم ای عزیز طفل شیرخواره در این خانه در گهواره
میباشد حقیقت امر را از و سؤال کن عزیز گفت ای یوسف کودک چگونه سخن گوید
یوسف گفت بقدرت خداوند میتواند شهادت بدهد تا بر تو معلوم شود پس الطفل
رو بعزیز کرد و گفت العزیز چرا چنین بزرگوار را عقوبت میکنی بدروغ و تهمت زنان
گواهی مرا بشنو عزیز از خود بلرزید و متعجب شد و گفت بگو ای طفل گناه کار کیست کودک
گفت مرا غماز نفرموده اند لکن در میان ایشان حکمی میکنم تا حقیقت حال بر تو
معلوم شود عزیز گفت حکم کن الطفل گفت إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ
فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ یعنی اگر گریبان یوسف در پیدا شده از پیش

بلی است

پس راست میگوید زولیخا و یوسف از دروغ گویان است چون عزیز پیراهن او
در پیدا دید از پس گفت إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ یعنی این مکر از زنان است
زیرا که مکر شما زنان بزرگست بعد از آن که فهمید که تقصیر از زولیخا است خواست
بوده بود سکوت اختیار کرد و در گذشت و دیگر از سعید بن ثابت نقل کرده
که بعد از آنکه یوسف در کنار زولیخا نشست اراده مضاجعت و مخالطت
کرد جناب اقدس الهی فرشته بصورت یوسف ظاهر گردانید که انگشت
بدندان گرفته بود و در آن گفتار در کمال عبرت و حسرت ایستاده بود میفرمود
الفرار مبادا که نام نیک خود را در جرگه بدکاران ثبت کنی ای نور دیده از خوانده
رسالت بگذر نقوش چنین نظر رسیده از هنگامه روز محشر حذر کن و از خدا شرم کن
و در حدیث است که سید ساجدین امام زین العابدین فرمودند که در خانه زولیخا بتی بود
چون زولیخا خواست خود را بجای یوسف برساند برخواست و چادری بر روی آن بت
انداخت یوسف فرمود ای زولیخا چرا چنین کردی وجه آن چیست گفت ای یوسف شرمنده زولیخا عرض کرد
ای یار مهربان صنمی که در این مکان دارم نمایان شد و نظر کرده ام خواستم شکری از لعل نمکینش
بچینم از آن شرم کردم و آن را بچادر پوشیدم که مرا و ترا نه بیند ای یوسف سالهاست
که مرا در پس این پرده صنمی است ز دیدار رقیبان مستور از آن
بچینم اندر پس این امر خطیر کار ما و تو نه میشود اینجا مگر جناب یوسف اندکی

زولیخا متنبه شد با خود گفت ای یوسف چه از راستی بگذری خرم بود چه طوی
نکو گر زنده کم بود زولیخا زنی بانقش و خدا ناشناس و کافر از یار چه جای شرم
میکند و حالی آنکه ترا خدا ایست بینا و دانا و توانا سالها دلرا زبهر دوست
منزل ساختی عاقبت العشق بر بیگانه من پرداختی محفل خود گر برای عشق
حق پرداختم مسند عزت در آن بزم عنا انداختی الفقصه چون زولیخا دید که
چاره وصال نمیشود او از پرورش آتشی که در کوره جگر او که از هر کرانه میشد
تا آنکه عشق زولیخا با یوسف منتشر شد مردان و زنان یافتند که زولیخا
با یوسف عاشق شده زنان مصر زبان بتشنیع و استهزا ار گشودند و او
آن قصه مذکور است که پنج زن بود هر پنج زنان خاص ملک که بیشتر از زنان دیگر
زبان بطعن و ملامت گشودند یکی زن وزیر و دیگری زن ساقی و زن زندان
بان و چون زولیخا فهمید که چه ورطه افتاده با خود اندیشید که چکنم از شماتت محفوظ
بمانم پس گفت تا انجمنی مرتب و مزین با کرسیهای مرصع و بساط مکلل از
در و جواهر آراستند و تکیه گاهی از حریر زر و بالشهای لطیف از پر دو بود
و هر یک بجای خود قرار دادند بعد از آن چهار زن از بزرگان که زولیخا [illegible]
بیگردند در میان زنان چون بمنزل زولیخا در آمدند زولیخا ایشان را بتعظیم و تکریم
نمو

نمود جماعت زنان و دختران در مجلس بر کرسیهای زر و جواهر قرار
گرفتند زولیخا امر نمود تا بدست هر یک کاردی دادند و ترنجی را اند
زولیخا بزنان و دختران گفت که جای یوسف را بنمود تماشای آدم و وقتیکه
داخل مجلس میشود هر یک ترنج خود ببرید و تناول کنند پس زولیخا [illegible]
یوسف آمد و گفت ای یوسف گفتم آنکه بر چشم تو خوارم [illegible]
بس بی اعتبارم مده زین خواری بی اعتباری زخوان نان معدوم شرمساری
چه میشود که یک امروز متابعت من نمایید و تمنای مرا بعمل آوری یوسف گفت
اگر معصیتی نباشد فرمان بردارم زولیخا بعجز گفت ای یوسف عزیز زنان
و دختران مصر در حق من زبان طعن و ملامت گشوده اند و سبب گرفتاری
خود بایشان نما تا از حقیقت حال آگاه شوند و زبان از شماتت و سرزنش
فرو بندند و وقتیکه ترا طلب نمایند قامت رعنای خود را آراسته بمیان
مجلس زنان و دختران قدم فرمائی و از چهره منور ارغوان رخساره تابان نقاب
از روی بر افکنی و رخ بنمائی تا زنان زبان خود از ملامت و سرزنش در کام
کشند قبول فرمود پس زولیخا زلف مشکین یوسف را که بسیار خمی گشته بهزاران دل
در بند داشت و بهر تاری جانها در کمند شانه کشید و لباس حریر و زیبا بروی

بپوشانیدند پس زلیخا بنظر زنان آمده همه را بسو امر کرد تا چه بسوی برداشتند
و یوسف قدم بمحفل زلیخا نهاده است تو گفتی آفتاب دیگری آمده بیرون
از مشرق عالم زسر تا پا منور کرد مالک نور و نیار را هزاران آفرین باد بر آن
از جانب یزدان بجان پاک او بادا هزاران آفرین بر ملا پس چون زنان
مصر یوسف را دیدند او را بزرگ یافتند در کمال حسن و جمال که گویا
خورشیدی از مطلع بمجلس طلوع کرده و چشم جمله از آن شعشعه آفتاب
چهره منورش خیره آمده بیک نظر بیهوش و بیخود افتادند حالتی دست داد
که بجای ترنج دستهای خود بکارد اشکستند و میبریدند و گمان میکردند که
ترنج میبرند و اصلا نفهمیدند که دست خود را میبرند و از وهب منقول است
که از آن چهل تن نه نفر از نظر لمعات آفتاب جمال یوسف بازار کونه
حسرت بسرای دیگر شتافتند و آن شصت و دو دختر باکره از محو جمال
یوسف حایض گردیدند و خدای تعالی بجهت آنکه آن دختران شرمسار نشوند
چنان کرد که همه بیهوش شدند و سر انگشتهای خود را بریدند که از کار خود
خون از انگشتان جاری شد تا کسی مطلع نشود از سر کارهای ایشان القصه
روی خود بزنان کرد که ای یاران اینست که مرا از عشق او ملامت میکنید
مرا بینید که هفت سال است که من ناظر و محو جمال یوسف با رحمه عشق

عقلم و هوشم بجا است و شما بیک نظاره چنان دل از دست داده و مد
هوش افتاده و عقل را از کف رها کرده و بیخود دستهای خویش را بجای ترنج
قطع کردید که اکثری تاب دیدن آن مظهر جمال خدای لایزال نیاورده
و هلاک شده همه بیک زبان گفتند ما هذا الا ملک کریم پس
گفتند که اینغلام از جنس آدمی نیست بلکه فرشته است در نظر خدا بزرگ
است پس زلیخا از سرزنش زنان آسوده حضرات سه کس در دنیا
ملامت زده شده اند یکی زلیخا که بیوسف عاشق شده زنان مصر او را ملامت
کردند دوم جناب خدیجه کبری بود که با آنحضرت پیغمبر عقد شده که زنان عرب
او را سرزنش میکردند سیم حضرت شاه ولایت بود که [illegible] بنت حارث او را
ملامت کرد الا داستان [illegible] زلیخا را شنیدید و قصه خدیجه و علی مرتضی انشاء
چون خدیجه کبری با آن جاه و جلال و حشمت و دولت از اموال فراوان از اندازه
و هم و خیال بمزاوجت سید ابرار و فخر ابرار راغب و مایل شد زنان عرب در مقام
سرزنش برآمدند و گفتند ای خدیجه تو با این دولت و عزت چگونه بمحمد یتیم امی
شدی میل تو با او از جهت [illegible] بنحوی زبان ملامت گشودند خدیجه سکوت
کرد و هیچ نگفت و هر چه بود مالک بود با آنحضرت [illegible] اول کسیکه ایمان آورد
با آنحضرت خدیجه بود اما آن عورت بنت حارث روزی با شاه ولایت عرض کرد تو

ولی خدا اشتر بسته بگلا دیگر کسی چه توئی در جهان نگو اینه شنفه منم کمینه غلامت
ز شوق این مطلب نشسته ام به امید صبحگه تا شب یا علی الکرم خرم را بگیرش
و خدمتگاری قبول میکردی منتی بر جان من بیکه اشتی چندین هزار مطاع از جواهر نفیسه
باتفاق این پیر کجا بار و میکردم که از خانه من تا حجره طاهره است خدم و حشم سوار است و شتران
پربار از جواهرات گران بها و قماش حریر و زر تار قطار اندر قطار در راه ایستاده باشند
چشم از انها پوشیدی و چون دختر کسیرا قبول کردی که نه جامه دارد و نه مال همیشه
گرسنه و برهنه و چیزی در خانه ندارد پس حضرت شاه ولایت بخشم آمده و فرمود
الحمد لله این امر بتقدیر حق قدیر است نه بر شنیده هر بار احتیاج بدنیا و ما فی
دنیاست پس آن دو شرمنده گشت و امیر المؤمنان خود بقضای الهی راضی و راضی
ساخت روانه حجره طاهره حضرت فاطمه زهرا شدند و در پای سوه بحضرت مغموم
و مهموم که ناگاه ندائی از آسمان شنید که ای ولی کار خانه ایجاد وای قاسم ارزاق
جن و انس هر چه امر است ترا است که باعث سر خود بسوی بالا کن جهاز فاطمه را
بنگر تماشا کن حضرت سر مبارک برداشت و دید که از آسمان اول تا عرش اعظم
شتران بسیار قطار اندر قطار که بار همه یاقوت و لؤلؤ و سایر جواهرات
بر هر شتری حوریه نشسته چون ماه تابان و حوریان میگفتند هذا جهاز فاطمه
الزهرا حضرت روانه حجره فاطمه شدند فاطمه زهرا پیش آمد و عرض کرد یا شه جهان

بتماشا آری و از غم بیرون آمدی القصه زنان مصر که این کیفیت را دیده بودند دانستند
که زولیخا در باب عشق یوسف گناهی ندارد پس زنان از زولیخا عذرخواهی نمودند

مجلس هفتم در احوال شدن یوسف بمجلس زولیخا

حمد و ستایش سزاوار شایسته خداوند رحمان است که گوشه زندان را بجمالش
خوشتر از گلستان جنان است و زندانیان کوی جمالش فخر بر پادشاهان جهان
نمایند روشنی گر نور آفتاب جمالش یوسف صدیق طائفه شاهد آن مصر و است
بجای ترنج بر بریدند و از تابش و از تابش آن گره یافتند و از سوز عصمت
انجمن بد نامی کشیده اند القصه چون یوسف با آن قامت زیبا و جمال آراسته
داخل آن مجلس شد و زنان مصر با ت و محو جمال یوسف شده اند دست بجای
ترنج بر بریدند زولیخا پیش رفت گفت ای ناکسان که مرا ملامت میکردید به
فذالک الذی لمتننی فیه است غلام کنعانی که منع میکردید مرا بعد عشق
او پس روی خود بسوی زنان دیگر کرد که ای عزیز زنانند گوش به بینی دست
از ترنج نشناسی زود ابو که ملامت کنی زولیخا را اکنون دانستند که حق با من بود
همه یک زبان گفتند آری ای زولیخا غلط از ماست زولیخا گفت حالا گفت مرا

و یوسف را شنوید ولقد راودته عن نفسه فاستعصم یعنی هر آینه
من یوسف را دعوت بکام خود کردم که از روی شفقت کام دل مرا بر آورد پس یوسف خود
سوی نگاه داشت و کام مرا بر نیاورد و تهمت زنا باو دادم ولئن لم یفعل
ما آمره لیسجنن ولیکونن من الصاغرین اگر چنانکه یوسف
اینهم از گفته من تجاوز کند و فرمان مرا نبرد و مراد مرا حاصل نکند هر آینه او را
در زندان فرستم یوسف بشنید این سخن از گوش بگوید ناگاه روی از مجلس
گردانید و فرار بر قرار اختیار کرد زنان از گریبانها فرو جستند و از عقب یوسف
دویدند که او را نصیحت کنند چون رسیدند هر یک نظر در وی فتادند و بر پایش
بوسه دادند عرض کردند زلیخا زر بهای تو داده و دل بهجر تو نهاده کام دل او را
بده و چو شمع سوختنش مکن یوسف فرمود موافقت با زلیخا مخالفت با خداست
و من هرگز مخالفت حق سبحانه و تعالی بموافقت غیر اختیار نکنم زنان گفتند
اگر زلیخا را نمیخواهی بر ما نظری کن هر یک از ما را که خواهی اختیار کن که ما
از زلیخا هزار مرتبه بهتر داریم عشق تو در آتش سوزانیم پس هر یک از زنان
بعشوه و غمزه آمده خود را بنظر یوسف جلوه میدادند یکی میگفت و دیگری قامت
رعنایم نگر که از همه بهترم یکی میگفت که بر لب یاقوت رنگ دم داریدوام

دندانم نظر کن که لب رشک لعل بدخشان است دیگری میگفت نگاه کن
که چه زلفی شکن شکن دارم رخی چو مهر جهان تاب زیر مو دارم خلاصه یوسف را
بمیان گرفتند و هر یک خود را بطرزی جلوه میدادند و با آتش عشق میسوختند
یوسف به عجب التفات نمیفرمودند و خشم و صبر می افزود و میفرمود ای
ابلیس صفتان راه زن صید حرم نتوان افسون و نیرنگ فریب
داد زلیخا که بر من حق ولینعمت دارد و دستش از دامن وصلم کوتاه است و او را موافقت
نمیکنم شما را چگونه موافقت کنم که حق بر من ندارید نه آن چه ام که صیادم
تواند دام خود سازد نه آن شاهین که بالم کرکس در دام اندازد چون زنان از یوسف
ناامید شدند گفتند ای یوسف اگر زلیخا را کام روا نکنی بزندانت فرستیم
یوسف گفت الهی السجن احب الی مما یدعوننی الیه یعنی پروردگارا
مرا در زندان بودن بهتر دارم از آنچه مرا میخوانند این زنان بسوی خود الهی اگر مرا
یاری نکنی بر من غالب شوند و بهر عصمتم نمیرسند فی الفور جناب اقدس
الهی دعای او را مستجاب کرد و از کید و مکر زنان او را رهانید بعد
حضرات اکرا الطاف جناب اقدس الهی او را بدانچه بجز او در خانه دیگری
نمیرود دیده مروی است که روزی سلیمان بن داود بر تخت خود نشسته بود

که را بینند که الا جناب اقدس الهی بالغایت مقامات خلایق بود برمی آورد
یا بخود میکند او در این فکر بود که ندائی رسید که ای سلیمان بکنار شط دجله
برو و نظر کن تا سر این امر بر تو منکشف شود سلیمان از تخت بزیر آمده و از
آن دجله شد چون بکنار دجله رسید آب از اسم شکافت سلیمان نظر در
قعر دریا کرد دید که میان گل یک کرمه کور ضعیفی بقدرت حق حرکت
میکند پس بحکم قادر متعال کرم عرض کرد السلام علیک یا نبی الله سلیمان
جواب داد کرم عرض کرد ای پسر داود خلاق عالم که قفل از زبان من گشود
و ترا ایمن نمود مدتی هفت سال است که مرا در قعر چاه دریا خلق کرد
و در این عرض شبانه روزی هفتصد مرتبه ادعو می‌خوانم و هزار و چهارصد جواب
میشنوم بجلال و عظمت که هنوز از زبانم یارب که جواب میدهد لبیک
لبیک ای بنده من بخواه آنچه از من میخواهی پس سلیمان بسجده افتاد چنان
لطف خواصیتش بر هر کس است که هر بنده که بخدای من است خیمه
نفر از انبیا بودند که دعای ایشان مستجاب بهدف اجابت رسید یکی
زکریا بود که دعا کرد بخشیده اولاد حق تعالی یحیی را بدعا فرستاد و دیگری ایوب
بود که از بلای کرمان خلاصی شد و حضرت یونس که از شکم ماهی نجات داد
دیو سفید از کید زلیخا و زنان دیگر را نیز اگر حضرت خطایی یا آب بود که

بهمه مؤثر

همه مهر مو اللهم اغفر امتی در صحرای محشر همه انبیا و الفضلی
نفسی نفسی گویند الا رسول هاشمی و امتی گوید ناگاه ندائی رسد که یا محمد کجا بینید
امتان تو حضرت عرض کنند که در موقف حساب ایستاده اند پس آتش
جهنم رو بعاصیان امت می آورد و امت بیچاره به پیغمبر پناه میبرند پیش
زبانه رو بر ایشان آورد حضرت دست عنایت بر ایشان گذارد و خطاب به
آتش کنند که ای آتش ترا کجی کس تا قسم میدهم که خمس داده از امت
من دور شو آتش شدت کند و دور نشود حضرت دفعه ثانی فرماید ترا کجی
کس که زکوة داده و روزه گرفته و نذر کرده کم از امت من دور شو
باز آتش شراره کند حضرت عمامه از سر بر دارد و گوید ای آتش ترا چون
حبیبم قسم میدهم که از امتان من دور شو چون اسم حسین شنود کور شود آتش
ساکت شود حضرت در میان ایستاده باشند که ندائی رسد نخ عنهم یا محمد
یعنی دور شوای احمد از امتان تا عذاب بر ایشان فرو نشیند حضرت
بجهنم امر پروردگار تمام از میان ایشان دور شود که ناگاه آتش زبانه
کشد باز حضرت خود به میان آتش اندازد که ندای قهر امیر رسد
که ای حبیب من دور شو از میان امتان با آتش غضب است

که جناب ختمی مآب عرض کند الهی انک عهدت ان لا تفضح
امتی و دا اندم از بابی رحمت الهی بطلاتم آید و ندا رسد ای حبیب من
برو فاطمه را سلام برسان و بگو که از قبر بیرون آید حضرت بسر قبر فاطمه
آید و سلام کند فاطمه جواب باز دهد و عرض کند ای پدر مهربان عالی
مقدار عجب عجب که ترا یاد دوستان آمده زمین قبر مرا رشک آسمان
آمده زشوهرم چه خبر داری ای رسول امین زمرتضی علی آن شحنه
ولایت دین زپاره جگرم حضرت امام حسن که پارهای جگر سوخته
بر دامن کجاست نور چشمان من امام حسین نیامدست چرا با تو
است کو یاری مگر هنوز بیابانش غریب وا بمانده مگر هنوز زجور یزید
خون جگر نه مگر هنوز بر بدن پلید در دنیاست مگر هنوز بنالهای
ظلم او بربادست پیغمبر باید که برخیز که در بای فخر الهی بگوش آمده
دستگیر اجرت بیست که پای شفاعت پیش نهد و پیغمبر باید که ای
زکی بفرمان حق اطاعت کنم در از قبر تو رو در صف قیامت بگن
بجای که امت بیچاره جمله حیرانند در آفتاب قیامت سنان که گریانند
پس از قبر بیرون آید لا بچه ابیست عمامه بر خون ساقی کوثر بر سر

دندان

دندان شکسته پیغمبر بر روی دست و سر بریده امام حسین بر کف دست
و الله وار در صحرای محشر روان شود و ناله و گریه سینکند ندا آید که یا زهرا انظر کن
نظر بر باب خود خیر البشر کن به پای حقتعالی عزت سپر آیم برای جرم
امت پیر آید کجاست فاطمه شفاعت خواه شود بگو ای تشنه لبان
یار حاجت شود الحاصل آمدیم بسر داستان یوسف چون زنان نا امید
شدند مصلحت در آن دیدند که یوسف را بزندان فرستند پس زلیخا گو
گفتند که صلاح آن است که چون سه روز او در زندان باز داری شاید
بر حاجت رام گردد و سر تسلیم برخط فرمانت نهد زلیخا قبول کرد پیش
عزیز رفت و گفت از این غلام کنعانی بد نام شدم صلاح آن است که او را
بقید و زنجیر گرفتار کنی و در چاه افکنی تا از ملامت خلق در امان باشم
عزیز از این سخن بقبول اختیار بخانه آمد و حداد را خواست و گفت بند
گران بیار و سلسله محکم ترتیب کن تا بر دست و پای این غلام عبری
نهم و بزندانش فرستم پس زنجیری ساختند و بر دست پای او گذا
شتند و او را بر استری سوار کردند و در بازار مصر گردانیدند دا
پیش روی یوسف ندا میکردند که هر که در خانه عزیز خیانت کند

این است سزای وی پس زلیخا از طرف دیگر لباس کهنه پوشیده و بر
سر راه آمده و در گوشه قرار گرفته که گفتار یوسف را بشنود و رفتار او را
به بیند که جبرئیل آمد یوسف را خبر داد که زلیخا تغییر لباس کرده بر سر راه تو
نشسته باید که رو ترش نکنی و گره بر ابرو نزنی و گشاده رو او
شکفته و خرم باشی مانند گل که بگلستان رود یا از زندان برای
خود رود یوسف گفت فرمان بردارم الا چون یوسف را از سرای عزیز
بیرون آوردند و بر اسپ نشاندند و بر در مصر گردانیدند صدهزار
خلق تماشا از زن و مرد سینه می زدند و زنان بناخون روی خود می خرا
شیدند ناگاه عبور یوسف بجایی افتاد که زلیخا بانتظار نشسته بود
که زبان منادی جاری بود که هذا غلام من کنعان وعزیز
علیه غضبان یعنی غلام است پس از کنعان و عزیز بر او غضبناک
شده جبرئیل نازل شد که بگو در جواب ای یوسف که هذا خیر من
غضب الرحمن و دخول نیران یعنی این اسیری و گرفتاری بهتر اگر بود
برای من بهتر است از غضب خدای رحمن و داخل شدن در آتش نیران زلیخا
این فقرات را شنید بر خود پیچید و بازار حسرت بخانه برگشت و سر بزانوی
غم نهاد و شورش عظیمی بر مردم مصر افتاد از آن زنان که بیمار گرفتار دست
و پای

و پای بسته بر سرهای شهدا و اهل بیت آواره در بازارهای شام میگردانیدند
و میگفتند هذا اسارى محمد المصطفى و تمام شامیان بر سر گذر ایستاده
بودند و سنگ بر اطفال یتیم حسین می زدند یکی را خار حسرت بود بر دل یکی را
سر خون چوب محمل یکی از تن آتش زجیبان بود یکی پروردهٔ روح الامین بود
چه زهرا در غم خیر البشر بود یکی را خون روان از چشم تر بود از سهل ساعدی
نقل است که میگوید که من اهل بیت را نظر میکردم و میگریستم یکی از زنان اهل
بیت طاهره مرا گریان دید پرسید تو کیستی که از تو بوی آشنایی آید اگر شیخ رسول
ما تویی گریان خوش است احوال تو حالا اینست می بینی نزار حال تو طوق
غلام بعد از آن یوسف را در بازارها گردانیدند او را بزندان بردند و دل
او را از غم افزودند و بر زنجیرش بردند مجلس هشتم یوسف در بازارها
گردانیدند با غل و زنجیر در زندان فرستادن حمد و ستایش
مخصوص خدا را و درین آیات الهی آدم را از حرمان و نوح را از طوفان و ایوب را
از گرمان و ابراهیم را از نیران و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را
از چاه و زندان و محمد را از کید جهودان و شاه ولایت را بسته سر در

او صیانمو وزینت ظاهرهٔ اوسو وارث انبیا و اولیانمو القصه چون
زلیخا یوسفرا در بازار مصر خنزان دید و سخنان اوسو شنید با صد ناکا
می و حسرت از سر راه مشق برخواست و بخانه رفت و زنانیان سو
پیغام داد که یوسفرا گرسنه بدارید و طعام و شرابرا از و باز دارید و ادو
زجر کنید آورده اند که دیان را دشمنی بود و در آن اوقات در شهر
همین که در فکر قتل ملک بود و ملک را دو غلام بود یکی ساقی و ... طباخ
پس آن کس که فکر قتل ملک بود با ساقی و طباخ طرح آشنائی در انداخت
و نامه نوشت با هدیه بهای بسیار بجهت ایشان فرستاد و در نامه نوشت
البته زهر در طعام و شراب ملک نمائید و اوسو بکشید که من قصد الذین
شما کنم و شما را محبت کنم و چند ولایت بشما واگذارم چون نامه بساقی
و طباخ رسید با هم مشورت کردند که متفق شدند زهر در طعام ملک
ریختند چون نزد ملک آوردند ساقی با خواند بشنید که این چه امر ناصواب
است پس او پشیمان شد و فشای راز طباخ گو طباخ گفت طعام
زهر آلود نیست بلکه زهر در شراب است شراب را مخور پس ملک امر
کرد که شرابرا بخور ساقی شرابرا خورد ضرری نیافت طعام را بخورد

طباخ

طباخ امر کرد طباخ نخورد ملک آن طعام سو بخورد سگ انداخت سگ بخورد
دیمو ملک قصه کشتن طباخ کرد طباخ گفت من انکار سو نموده ساقی
کردم و هم قسم بودیم آنگاه ملک امر کرد تا هر دو سو بزندان بردند و در همان وقت
بزندان یوسفرا از در دیگر بزندان بردند پس فلان ساقی و مجمله طباخ و یوسفرا یک
مرتبه داخل زندان کردند وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ یعنی داخل کردند
با یوسف بزندان ایشان سو بجهت قدوم یوسف زندانیان شاد و خورم شدند
و از قید غم آزاد گردیدند چون شب میشد عالم تیره و تار از نور جمال مهر مثالش
زندان روشن میگردید و تا جناب یوسف در زندان بود احتیاج بشمع و چراغ نبود و
متوجه هر یک از احوال زندانیان شدی و ایشان را بعبارت خوش دلداده
میخواندی خلاصه کلام چون یوسفرا بزندان فرستادند در روز زلیخا افزون تر شد
هر شب یکبار بام آمدی نوحه و ناله آغاز کردی و از فراق یوسف شور شور گر
بیت و اشک خونین از دیده بار بگیتی آورده اند که عزیز نزدیکی زندان
باغی داشت زلیخا هر وقت از جهت یوسف بطاقت میشد باگیران
بباغ می آمد و زندانیان سو میگفت تا یوسفرا چوب زنند تا او از او یوسف

بلند شود زلیخا بشنود تسلای قلبی حاصل نماید یوسف در زندان تن ببلا
در داد تا چهار سال گذشت همه روزه گریه میکرد روزی از کثرت گریه
بیهوش شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل بصورت نیکو در آمد و سر
یوسف را در کنار گرفت و چند دست گل ریاحین بهشت در پیش روی یوسف
نهاد تا بهوش آمد پس یوسف گفت تو کیستی گفت منم جبرئیل آمده ام
تا ترا یاری کنم و دلداری نمایم غمگین مباش که عنقریب که از زندان نجات
یابد باز آمد یادم ای اهل وفا داستان از شهید کربلا حضرت
در وقتیکه امام حیران یکه و تنها در میان میدان باز از کین اشکاله بود و میفرمود
آیا کسی هست که من غریب بی یار کند که ناگاه زعفر جنی بخدمت آنحضرت
آمد و عرض کرد که ای مولای من منم کمینه غلام تو زعفر جنی بپای بوس تو
اینک سپاه لشکر جنی چند باره تو لشکر آدمی اجازه یاری بده بجنبی
منت گذار بر سر جنی الا السلطان مظلوم فرمود ای زعفر خدا دهد ترا جزای
خیر و هر شما طایفه جن بنظر نمی آیید مقاتله شما با او میان از مروت دور است
بلکه ستم است زعفر عرض کرد فدای مروتت گردم ما هم بنظر ایشان در می
آئیم آن بزرگوار قبول نفرمود زآب روان مضایقه کردند کوفیان بر سگان

آن سپهر ستم بود شد پاره پاره جسم علی اکبر جوان از تیغ تیر و نیزه
و خنجر ستم بود از خون خضاب بستن قاسم مرو نیست بیکان نکیدن
علی اصغر ستم بود الغرض چون یوسف از زندان برده روزها و شبها گریه
میکرد آنگاه جبرئیل بزندان باز آمد یوسف گفت ای جوهری باز از
عصمت در میان مجرمان بچه کار آمدی جبرئیل گفت ای کریم بن کریم
اینقدر گریه و زاری مکن که بلا بر تو آمد بجهة این بود که گفتی زندان بود
دوستتر دارم از زنا صلیقی که راحت دوست دارم آفت زندان بتو
رسید پس جبرئیل گوهری زرد همراه داشت در دهان یوسف گذاشت
یوسف فرو برد فی الفور علم حکمت و تعبیر یاد و الهام شد و این باعث گاه
گردید جبرئیل از نظرش غایب گردید و یوسف در زندان ماند تا اینکه
شبی ساقی و طباخ هر یک خوابی دیدند و نقل یوسف رفتند هر یک خواب
خود گفتند چنانچه حق تعالی میفرماید قال احدهما انی ارانی اعصر
خمرا یعنی گفت یکی از آن دو غلام بیوسف انی ابله بیدر سنا که در خواب
دیدم که انگور تازه از درخت چیدم و فشردم و از قدحی کردم و بملک دادم
قال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه

گفت غلام دیگر که طباخ بود که ای یوسف من در خواب دیدم که سه تنور
که از آهن بود نان میپختم پس سه سبد نان بر سر خود گذاردم تا پیش ملک
ببرم در میان راه مرغان از هوا در آمدند و آن نانها را از سر من ربودند
و میخوردند چون چنین دیدم از خواب بیدار شدم پس گفتند ای یوسف
نبئنا بتاویله انا نراک من المحسنین ای یوسف خبر ده ما را
بتعبیر این خواب بدرستیکه ما می بینیم ترا از نیکان یوسف ایشانرا
تعبیر میکرد موافق آن واقع میشد با ایشان گفت تعبیر خواب شما را
میگویم لیکن شما و مگر غمگین شوید من آنچه گویم راست است پس شروع
کرد بتعبیر و گفت **یا صاحبی السجن** یعنی ای دو رفیق من که با من
بزندان آمدید یکی از شما که ساقی باشد سه روز دیگر خلاص میشود و بهمان
منصب برقرار میگردی و بجلاله که اول داشتی **واما الاخر فیصلب**
فتاکل الطیر من راسه واما آن دیگری که طباخ باشد پس او را
بر دار کشند و مدتی بر دار بمانند تا آنکه مرغان مغز کله او را بخورند
طباخ تعبیر خواب را شنید گفت ای یوسف من دروغ میگفتم هیچ
خوابی ندیدم یوسف فرمود **قضی الامر الذی فیه تستفتیان**
یعنی

یعنی آنچه تعبیر کردم ظاهر خواهد شد خواه راست باشد خواه دروغ لاجرم سه روز از این
مقدمه گذشت بر ملک مشخص آمد که خیانت از جانب طباخ بوده نه تقصیر
ساقی [illegible] پس امر پادشاه بر وفق تعبیر یوسف صورت گرفت همه طباخ را آوردند و بردار
کشیدند کما گفته بود بطلب ساقی فرستاد که او را بمنصب خود نشانند چون بطلب
ساقی آمد نزد یوسف رفت که او را وداع کند یوسف فرمود **اذکرنی عند**
ربک یعنی یاد کن نزد یوسف مرا و بگو ای جوان عزیز بیگناه بزندان شاید مرا
از زندان نجات دهد ساقی قبول نمود و انگشت قبول بر دیده نهاد خلاصه چون ساقی
بمجلس آمد پادشاه او را خلعت داد و دوباره محرم شد خواب موافق واقع شد
اهل زندان بیوسف گفتند تو از کجا تعبیر دان شدی یوسف گفت پروردگار من تعلیم
کرده است بجهت آنکه با دولتها مخالف کردم و دین پدرم ضایع نکردم با این فضل
عظیمی رسیدم او [illegible] که چهار هزار صد نفر در زندان محبوس بودند همه
بدوای یوسف اقرار کردند و ایمان آوردند یوسف فرمود کلید زندان
در دست من است هر که خواهد برود و هر که خواهد بماند زندانیان گفتند اگر
خواهی ما را رهائی توانی لاجرم که ما را فردا به بینند و باز ما را بزندان
آورند گفت خداوند من قادر است با آنکه صورتهای شما را تبدیل کند
سفید بود سیاه و سیاه بود سفید پیر را جوان و جوان بود پیر کند پس [illegible]

کس خواهش کردند بر قتل یوسف و دعا کرد هر یک بصورت دیگر شدند و در
قفس و چهار صد کس گفتند ما از تو جدا نمیشویم زندان با تو بهتر از
بوستان و گلستان خواهیم حضرت همان حالت داشت امام حسین
در وقتیکه بکربلا رسیدند ذو الجناح قدم پیش ننهاد حضرت
متعجب شدند و فرمودند کسی هست که نام این زمین را بداند گفتند ای
مولا این زمین را دشت ماریه مینامند حضرت فرمودند شاید اسم دیگر
داشته باشد گفتند نینوا هم میگویند باز فرمودند شاید اسم دیگر
داشته باشد عرض کردند که کربلا نیز میگویند همینکه حضرت نام
نام کربلا شنیدند رنگ مبارکش متغیر شد و فرمودند دوستان
و یاران من این زمین کشته خواهیم شد هر کدام خواهند بمنزل خود روند
چون این سخن را از آن جناب شنیدند همه دسته فوج فوج میامدند
و با مظلوم کربلا وداع میکردند و میرفتند و آن بزرگوار بنظر حسرت
با ایشان نگاه میکرد آورده اند که چون یوسف بساقی گفت که در نزد
پادشاه مرا یاد کن مرا از زندان بیرون بیاورد فی الفور جبرئیل
نازل شد و یوسف را بکنار زندان برد و بر خود و بر زمین لگد زد زمین
شق شد جبرئیل گفت نظر کن یوسف نگریست جبرئیل گفت چه می
بینی

٤٦

بینی یوسف گفت طبقه هفتم زمین سومی بینم که سنگ عظیم بر
روی اوست جبرئیل بر خود و از آن سنگ شکافت یوسف نظر کرد
کرمیرا در میان سنگ دید که برگ سبزی بر دهن دارد و میگوید شکرم
از من برداشتی که از ملک روزی ما آن استغاث جستی بعزت و جلال خودم
قسم میدهم که بچه سبب هفت سال دیگر در زندانت نگه دارم
یوسف ازین سخن بترسید که الحق سبحانه و تعالی ازمن راضی بشود
که هفت سال دیگر در زندان بمانم عرض کرد بابلا باین شام و غمی ندارم
با رضای او مرا زندان خوش است ور اگر با دوست بلا در مان او است
گر نخواهد او ترا وصل بدهد من نخواهم وصل هم هجران خوش است او مرا گر
خواهد گریان نشانم دیده یوسف همی گریان خوش است خلاصه
شب و روز گریه میکرد بحدیکه زندانیان در زندان بجان آمده بودند گفتند
ای یوسف یا شب گریه کن یا روز تا ما راحت باشیم فایده نمیکرد خبر
بزلیخا دادند که یوسف از کثرت گریه خود هلاک میکند اید دوستان
باوفا این مقدمه بسیار شبیه است بگریه کردن فاطمه زهرا از مفارقت
حضرت رسول الله پدر بزرگوارش شب و روز میگریست که اهل مدینه

از گریه آنحضرت بتنگ آمده بودند بخدمت حضرت امیر مؤمنان آمدند
آنحضرت بخدمت فاطمه آمده و فرموده ای دختر خیر البشر حضرات مشایخ عرب
مدینه از گریه تو بافغان آمده‌اند و میگویند یا شب گریه کند یا روز فاطمه
فرمود یا ابا الحسن چه اندک است ماندن من در میان ایشان در این چند
روز بهلند تا وداع میکنم یا شب و یا روز گریه میکنم تا به پدر بزرگوارم
ملحق بشوم خلاصه دلیلی امر که تا در زندان موضعیرا کنده بودند و دریچه
بشارع عام گشوده بودند پس مقرر فرموده بود یوسف را در پیش دریچه نشانیدند
که مشغول دیدن مردم شود قضارا آن دریچه بسمت کنعان باز شده بود چون
یوسف در پیش دریچه قرار گرفت هر روز بسراغ پدر و یا برادر نگاه داشت
که اعرابیرا دید بر شتری سوار و شتر سر از اطاعت اعرابی کشیده
بمنظر یوسف آمده هر چند اعرابی او را نگه میداشت فایده نمیکرد پس
زمام او را رها کرد ناقه آمد تا برابر یوسف ایستاد و سلام کرد و گفت
ای نور دیده خلیل الله از کنعان بمصر آمدم و از مصر بکنعان میروم اکنون
پیغام بده بگو در آن حال اعرابی از قفای شتر در رسید و عصای
خود را کشیده که بر شتر زند بحکم الهی زمین ناقه پای او را گرفت

بنوعیکه

بنوعیکه حرکت نتوانست کرد و یوسف گفت یا اخ العرب از کجا می
آئی و بکجا میروی گفت از کنعان آمده‌ام و بمصر میروم یوسف گفت این شتر
تو در کجا خریده‌ئی گفت چراگاه آل یعقوب یوسف گفت ای اعرابی
هیچ درختی را میشناسی که دوازده شاخه داشته باشد و یک شاخه
او جدا شده باشد اعرابی گفت آنچه گفتی صورت آل یعقوب است که دوازده پسر
داشت یکی از آنها غایب شد و او شب و روز گریه میکند بر سر
سوره بیت الاحزانی درست کرده و هر که از آن جا میگذرد سراغ یوسف گم
شده خود را میگیرد یوسف گفت ای اعرابی عزم کجا داری گفت متاعی
آورده‌ام بمصر بفروشم و بکنعان بروم یوسف گفت نفع تو در این سفر چند است
اعرابی گفت صد درهم یوسف دانه یاقوتی باو داد که قیمت او بیست هزار درهم
بود گفت از همین جا برگرد و بکنعان برو و یعقوب را بگو که من رسول غریبانم
بسوی تو اعرابی گفت نام تو چیست یوسف گفت ما زبون شده‌ایم که نام
خود را بگوییم الا بگو آن غریب درمانده را حالی الصفحه چنین بود ای اعرابی چون
بکاشانه یعقوب رسی پاسی از شب بگذرد و غوغای مردم فرو نشسته بود از آن
حجره کلبه آن محزون برو و سلام کن پس سلام عرض کن که ای یعقوب غریبی ترا سلام

برسانند و بیتکلف مرا از حضورت دورم و در آتش هجران سوزان اعرابه گفت ز بهی
مرا فرو گرفته و رها نمیکنند یوسف فرمود از قصد کشتن شتر برگو تا رها شوی اعرابی
از قصد زدن شتر برگشت و زبان وی را رها کو پس بسوی یوسف آمده و داغ
یاقوت سو برداشت و رو بکنعان نهاد لیکن یوسف بنظر حسرت بدان اعرابه
داشت و جوی اشک از دیده می بارید ای آه یک دختر پیمبر بود ران
از هجر پدر شد گریان آن یک بکجا بود در غم وان یک دیگری بهجر نالان
ان خاطر افتاب پسر ب وان یوسف ماه کنعان بیج چون یوسف از غم ان کار و
نگاه میکرد و منتظر جواب بود **مجلس نهم آمدن اعرابی بدر زندان**
ویوسف یاقوت باو دادن القصه چون یوسف دانه یاقوت سو
باعرابی داده داد سو روانه کنعان فرمود اعرابی طی مسافت کرد تا بکنعان
رسید بنو عتیکه یوسف گفته بود بهمه شب هر بیت الاحزان یعقوب آمد
و شرفیاب حضور آنحضرت گردید تمام سرگذشت سو باز گفت از سخنان
ان عرب بوی گلستان وصال بمشام یعقوب رسید پس یعقوب گفت
ای اعرابی حالت نشانه که از گم شده من داری و در شادی بروی کشادی
اکنون بگو چه حاجت داری آن جوان عرض کو مرا بمقصود رسانید دعا

خفیه و بی نیاز گرد از شما توقع دارم در باب آسانی جان کندن من
بفرمائی یعقوب روی نیاز بدرگاه حضرت کارساز نمو عرض کو
اَللّٰهُمَّ هَوِّنْ عَلَیْهِ سَکَرَاتِ الْمَوْتِ یعنی بارخدایا
آسان گردان موت سو برای این جوان بعد از آن شتر
اعرابی بسخن آمد عرض کو یا نبی الله سبب بغام آن جوان
من بودم و من صاحب خوسو بزندان دلالت کردم سعادت
از آخرت مجو ادهم پس حضرت یعقوب عرض کو اللهم
نَاقَةً فِی الْجَنَّةِ یعنی ای خداوند بگردان این ناقه را از شترهای
بهشت خلاصه یعقوب در حق یوسف دعا میکرد از جهنه خلاصی
تا آنکه شبی ملک ریان خواب دید چون صبح شد معبران سو
طلبید و گفت خواب دیدم تعبیر آن سو بیان نمائید گفتند بگو
خاب خوسو **قَالَ الْمَلِکُ اِنِّیٓ اَرٰی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ**
یعنی گفت مالک ریان که در خواب دیدم که هفت گاو فربه از رود

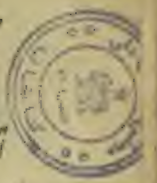
نیل بیرون آمدند و پستانهای پر شیر بود وَ یَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ
در عقب آن بخوردند گاوهای فربه سو گاوهای لاغر و شکمهای
ایشان زیاد نمیشد وَ سَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ و دیدم که
هفت خوشه سبزه تازه که نارسیده بود پس دیدم آن خوشهها کی
خشک سو که بران خوشهای سبز پیچیدن و خوشه سبز سو بره
یره آوردند ملک چون نقل کرد فرمود یَا أَیُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي
فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ یعنی ای گروه
معبران خواب مرا تعبیر کنید اگر شما دانا هستید و تعبیر آن
معبران باندیشه فرو رفتند و چند آنکه فکر کردند تعبیر آن سو
نیافتند بعجز اعتراف کردند ملک سو خشم گرفته قصد از
معبران سو گشت گفت عالمیکه یک تعبیر خواب نداند و جوش بصرف
مالک در فکر فرو رفت اتفاقا بودن ساقی در آن مجلس حاضر بود بخاطرش
آمد که خواب خود که یوسف تعبیر کرده در وقتیکه زندان بود پس بملک گفت
گفت که در زندان کسی هست که علم تعبیر میداند مرا بفرست تا او سو حاضر

سازم

سازم ملک گفت ای ساقی علما و معبران دانا از تعبیر این خواب عاجز
گشتند و تو این سخن را چه دلیل میگوئی ساقی گذارش خواب خود سو
و حقایق سو بیان نمود ملک خشنود شد گفت برو تعبیر خواب را از او بپرس
ساقی بزندان رفت بخدمت یوسف رسید و گذارش خواب سو بیان نمود
پس فرمود ای ساقی آن هفت گاو فربه علامت هفت سال فراوانی نعمت
و خیر و برکت است و هفت گاو لاغر علامت هفت سالیست که قحطی
و تهیدستی پدید آید آن خوشه خشک که کوشه سبز پیچیدند علامت آنست که
خشکی بر تری غالب آید و قحطی زور رسد و دیگر دلیل است بر آنکه باید دانه
بر خوشه گذارند و ذخیره کنند تا آفت نه بینند و سالها محفوظ مانند ساقی
پیش ملک آمده و تعبیر خواب سو بگفت ملک از این سخن خوف کرد و گفت
ای ساقی زنهار برگرد و از آن جوان نیک نهاد چاره آن سو بپرس ساقی رفته
دیگر آمد و چاره آن سو پرسید یوسف فرمود چاره آن است که از این هفت
سال بدقت تمام کشت و زرع کنید جمیع صحراها سو بکارید چنین هفت
خرمن شد چندان که قوت سال است بردارند و باقی سو ذخیره کنند تا هفت
سال نعمت هفت سال قحطی را ذخیره کرده باشند و چون سال قحطی رسد

علامتش آن است که آن سال باران نیاید و گیاه از زمین نروید نشو
و نما نرفت و کیفیت شد ملک گفت ملک چون علم و حلم و حکمت او شنو
فهمید فرمود بروید و آن بزرگوار را از زندان بیرون بیاورید تا او را
تحفه و هدیه بخشم و خلعت و انعام دهم شاه فرستم گفت آنحضرت رسید و
عرض کرد که ملک ترا خواسته از زندان بیرون خرام یوسف فرمود از زندان
بیرون نیایم تا ملک و زلیخا و زنان مصر را بخواند و گناه من به پرسد
که بچه خیانت مرا بزندان فرستاد و شاطر ملک آمد کیفیت را عرض کرد
ملک امر کرد تا زنان مصر که به یوسف عاشق شده بودند همه آمدند و اعتراف
نمودند که یوسف را بنام گردیم و گفتار رون صادق است و ما آنچه گفت با او دادیم
دروغ بود زلیخا گفت من یوسف را عاشق بودم و بخود دعوت نمودم می گفت
که و کام بر نیاورد داشتش هوسم شد فراموش نکرد پس او را تهمت زدم
و بزندانش گرفتار کردم پس محبت بسیار از یوسف بدل ملک افتاد
و او را از گناه پاک دید و یوسف از تهمت بری شد از زندان بیرون
آمد پس از آن گفت از زندان قدمی نگذارم تا همه اهل زندان را با خود
بیاورم و ملک فرمود تا جمیع زندانیان را بیرون آوردند پس یوسف را با همام

بردند و خلعت گران بها فرستاد و ملک امر کرد تا مصر را آراستند و از زندان
تا بارگاه چهار فرسنگ بود امر کرد که تا قبها بر زدند و دیبای چینی و حریر
و مجلس زینت دادند جواهر و مشک و کافور بر سر یوسف نثار میکردند بایم آسمانی
او را بحمام بردند و چون ماه چهارده از حمام بیرون آمد با آن لباس و زیور چون
بهار زار آوردند از نور جمالش نور آفتاب تمام شد با این جلال به بارگاه ملک
بردند لا نمیدانم چه مصلحت بود که حضرت سیدات حدیث امام زین العابدین
با امام محمد باقر و سه امام سلطه واجب التعظیم و خواهران امام حسین جناب زینب
خاتون و امه کلثوم و دختران او را بیک ریسمان بسته با این خواری و اسیری
بمجلس یزید بردند در بارگاه یزید زینب چگونه با این ستم این سوخته کوکب
چکنند القصه چون یوسف داخل بارگاه ملک شد سلام کرد ملک او را استقبال
کرد و احترام او را بجای آورده او را در کنار گرفت ملک با یوسف گفت
گو کرد یوسف بعربی جواب داد ملک گفت ای یوسف این چه زبان است
یوسف گفت این زبان عم من اسمعیل است پس از لغت عربی بعبرانی
سخن گفت ملک گفت این چه لسان است یوسف گفت این لسان
پدرم است و هب بیکوید که هفتاد و نه زبان میدانست و بهر زبانی که با یوسف



سخن نمی‌گفت یوسف بآن زبان با وی جواب می‌گفت وعلاوه بر آن یوسف
هفتاد زبان دیگر تکلم میکرد که ملک تعجب نمود و در آن روز سی سه ساله بود
که از عمر شریفش گذشته بود و هنوز بنبوت مبعوث نشده بود ملک گفت
چون جمال و کمال یوسف نظر کرد از روی تعجب گفت اینست که خواب مرا
تعبیر کرد آورده اند که یک تختی از شرح مقرر کرده بود که با انواع جواهرات آراسته
و نظیر آن در جهان یافت نمیشد یوسف را در آن تخت نشانیدن و تاج مکلل
که بانواع جواهرات آراسته و مرصع بود بر سرش نهادند و کلیدهای جمیع خزا
ین بود بدست او سپردند و زمام اختیار تمام ملک مصر بقبضه اقتدار او نهادند
و عزیز بود عزل کردند و یوسف را منصوب نمودند و مهمات خود بوی گذاشت
و ملک بود از علم و فضل و اخلاق یوسف تعجب بود هر روز عزت و محبت یوسف
می‌افزود تا مدت یکسال بعد از آن سلطنت بود یوسف مقرر داد
در کنج عزلت اختیار کرد بگوشه بنشست و یوسف بود بر تخت مرصع نشانیدند
و امرا و سلاطین خود بجز نگهداری و فرمان او نصب که حضرات اگر یوسف
بمجلس ملک و الوالش ملک او بود بجهت پادشاهی نشانیدند التماس بسیار کرده
چون بمجلس بردند تشریف بردند بوجهی احترام آن حضرت امر که تا جلادی ...

بعض

بقتل رسانید الله لعنت الله علی القوم الظالمین

مجلس دوم بیرون آمدن یوسف از زندان و بمسند پادشاهی برقرار گرفتن و حلم ورزی کردن و اله اعلم بالصواب

حمد و ستایش و سپاس مخصوص خداوندیست که بقای وجاب یکتا و عدیل
و نظیر ندارد همه کان فرمان بردارش از بنده کمترین ماهی آینه و جوانب حقایق
سرکش و ستمکار از تحفه فرمان بدل بندگی و خاکساری افتند القصه چون
ملک ریان یوسف را بتخت سلطنت قرار گرفت و در محکوم حکم شد تا مدت
که تا اراضی مصر سبز گشتند و در آن که رحمت و نعمت الهی فراوان بود و زراعت
بسیار کردند و تخم فراوان افشاندند و در وقت درو بدن خرمن انگم قوت
همه گندم بود پاک میکردند و با غله بود در انبارها با خوشها نهادند و کاهدانه گندم خانهای
رفیع و وسیع ساختند چون هفت سال وسعت گذشت روزی جبرئیل نازل شد
گفت ای یوسف خلاق عالم میفرماید که این عاصیان کفران شعار نابکار نعمتهای ما
را بود مجور مدد و کفران نعمت میکنند و طغیان می ورزند پس عقوبتی بر ایشان نازل
کنم و بلائی بر ایشان بفرستم که هفت سال گرفتار باشند این خبر را نقل یوسف
بود تا اول سال قحط جبرئیل نازل شد در میان زمین و آسمان فریاد برکشید بکشیر ...

الخلایق ای گروه مردمان الجوع الجوع فانّ الله تعالی سلّط القحط علیکم سبع سنین
یعنی بدرستیکه خدای تعالی مسلط کرد قحط را بر شما هفت سال چون
یوسف این ندا را شنید امر کرد تا نیمه شب طعام سازند طبّاخان
گفتند ایها الصدیق ملک را عادت نیست که در نیمه شب طعام
خورد حضرت یوسف فرمود آنچه من میگویم بشنوید ایشان در همان
نیمه شب طعام پختند و در آن حال همه اهل مصر از خواب برجستند
چندان گرسنگی بر ایشان غلبه کرده بود که فریاد الجوع الجوع از میان اهل مصر بلند
شد ملک نیز از شدت جوع از خواب بیدار شد و به تاکید گفت
هر طعامیکه حاضر است بیاورید که بر من گرسنگی سخت غالب شد یوسف
امر فرمود نه طعام موجود بود در حال حاضر آوردند ملک گفت در این نیمه
شب چگونه دانستی که من احتیاج بطعام دارم گفتند حضرت یوسف
ما را بطبخ امر کرد ملک عرض کرد ای یوسف چگونه دانستی که من در این نیمه شب
گرسنه خواهم شد یوسف فرمود بملک امشب شب اول قحط است و از
علامت قحط است که مردم را بطعام گرسنگی بیشتر از سالهای
دیگر است بدان سبب که گرسنگی بر تو غالب شد و طعام حضور خواهد

پیش

پیش از وقت امر کردم که طعام بپختند این حکایت عجب بر حیرت ملک
افزود و از علم و فهم و کیاست حضرت یوسف متحیر گشت پس یوسف بدست
بیعت ملک مالیه و شدت جوع ملک ساکت شد و از حضرت یوسف
ع ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء منقولست که چون سال قحط در رسید
اهل مصر رو بیوسف آوردند در سال اول قحط درهم و دینار باو دادند و غله
از یوسف خریدند و در سال دوّم باجناس و رخت و لباس و گلهها و آلات
غله گرفتند و در سال سیّم بغلام و کنیز و در سال چهارم بملک و چهارپایان
غله گرفتند و در سال پنجم بزن و فرزند چون سال ششم شد اهل مصر چون
دیگر چیزی نداشتند که جان خود را از بلای جوع و هلاکت برهانند خود را
خود به بندگی یوسف بر آمدند و همه خطّ بندگی باو دادند و در سال
هفتم به در بارگاه یوسف جمع شدند و فریاد برآوردند که ای یوسف ما تمام
بنده توئیم باید ما را روزی بدهی یوسف فرمود راست میگوئید پس
همه را غلّه دادند و تا نه ماه از سال گذشت دیگر در انبار چیزی باقی نماند
یوسف در این خصوص بسیار غمگین و دلتنگ بود و در فکر فرو رفت که از حق
جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف دلتنگ مباش که خداوند سلام

برسانم و بیغرها به غم مخور که در این سه ماه جمال خدای ایشان مینما
بم و دریا ای یکبار بصحرا برو و نقاب از صورت بردار تا آنکه اهل
مصر نظر بروی مبارک افکنند چنان مه آبوش جمال تو گردند تا سی
روز دیگر محتاج طعام نباشند پس یوسف نشست تا هفصد سوار
ملبس بلباس زر و جواهر و جمیع مرد و زن همراهش بصحرا رفتند فرمو
تا منادی ندا کنند که هر کس از بلای گرسنگی تا بت بدر آید پس فرمو
تا تختی از جواهر آوردند بر بلندی نهادند یوسف بر آن تخت نشست
و فرمود که ای قوم در این هفت سال مهمان مائید بود در این سه ماه مهمان
جمال من باشید همه گفتند یا نبی الله همه راضی و شاکریم جمال فرمود بنما
به بینیم یوسف از زیر نقاب نظر کرد دید مردی پیر عصائی در دست گرفته
و لنگان لنگان می آید دعف باندازه است فرمود ای اهل مصر ساعتی تامل
کنید که این پیرمرد عاجز برسد و اگر پیش از آمدن آن مرد روی خود
بنمایم آن مرد نا امید شود شاید از حسرت هلاک شود و در این معامله خود
خجل باشم الحاصل آن پیرمرد با اهل مصر ملحق شد جناب یوسف چون
نقاب از روی برداشت آن خلق جمله بیهوش شدند و تا سی شبانه روز

بیخود افتادند

بیخود افتادند و چون بعد از یکماه همه بهوش آمدند فریاد برآوردند الجوع الجوع
ای یوسف ما بی طعامیم و که یکبار حضرت یوسف نقاب برداشت
جمله یکبار بیهوش افتادند و همچنین در ماه سیم چنین گذشت چون سال هشتم
بسر آمد رنج ایشان بسر رسید و ابرها باریدن گرفت و زمین ها سبز و خرم
شد کار جهان نظام گرفت و زرع نشو و نما یافت پس حضرت یوسف آن
هفت سال چندان خزینه و دفینه و اجناس نفیسه بهم رسانید که پادشاهان
روی زمین را میسر نشد که تصور آن نتوان کرد و عقول خردمندان از
احصای آن عاجز آمدی پس یوسف صورت حالت بملک رسانید ملک
گفت همه بندگان تواند و خزاین و دفاین همه تعلق بتو دارد یوسف از ملک
همه بندگان را آزاد کرد و اموال و اولاد بصاحبانش رد کرد چون ملک
این احسان و ستاره دید محو یوسف در آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله
اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان امیر المؤمنین علیا ولی الله در خبر است که در این
هفت سال یوسف طعام سیر نخوردی تا گرسنها را فراموش نکند و اگر گاه گاه
با طعام دیگر نیمه ای آوردند لقمه خوردی و باقی را بفقرا و مساکین قسمت
کردی الغرض بعد از آن که یوسف بمسند پادشاهی متمکن شد گاهی بر تخت

نشستی امور بنده کان خدا نی میکند بود و چون اهل هر شهر و دیار شدی

مجلس یازدهم کذارش نهایی قحط غله فروختن یوسف و آمدن برادران یوسف علیه السلام

خلاصه چون سال قحط بحش آمد یوسف شروع کرد بغله فروختن اثر قحط
مصر بکنعان هم رسیده و بر اهل کنعان بسیار تنگ شد خصوصا بر اولاد
حضرت یعقوب بسته تنگه قوت لایموت نمی یافتند و بعضی میکردانیدند
و آوازه جود بخشش یوسف در اطراف ولایت منتشر شد و در آن روز
یوسفرا بپادشاه مصری ناسیدند و در کنعان مذکور شد که پادشاه مصر
غله میفروشد و بذل میکنند و اولاد یعقوب بنزد پدر آمدند و گفتند
ای پدر در مصر ملکیست که جمیع قحط زده کان و فقرا نی مینوازد اگر
رخصت فرمائی که برویم و از جهت گرسنگان کنعان قوتی بیاوریم یعقوب
ایشان نی اجازت داد چون یعقوب از فراق یوسف روز و شب گریه
و زاری میکرد بعد از آن بابن یامین انس گرفته بود پس ابن یامین را از نفقه
خود نگاه داشت و ده پسر نی روانه کرد و هر یک نی با شتری و بضاعتی
از پشم رنگ کرده و کشک و پنیر و امثال اینها داده روانه مصر گردانیدند

و یک شتر هم بجهت ابن یامین مقرر داشت تا بضاعت او همراه برند جبرئیل
خبر آمدن ایشان نی بیوسف داده بود که دوازده روز دیگر برادرانت بمصر
میرسند یوسف بانتظار بود تا روز دوازدهم که جبرئیل خبر داده بود بهانه شکار
بعزم استقبال سوار گردید تاج مرصع بر سر نهاد و سی هزار سواره و پیاده
از عقب و اطراف و پیش و چون یوسف نی چون نگین انگشتر فرو گرفته
و طنطنه یوسفی از شهر بیرون رفته و رو براه کنعان نهادند چون قدری
راه رفته و بکناروان رسیده بود یوسف برادران نی نظر کرد که
هر یک مهار شتری نی در دست گرفته و پای برهنه میآیند پس ایشانرا
شناخت بجهت طول عمر چون یوسفرا در طفولگی رها کرده بودند و آن روز چهل سال
از عمر شریف یوسف گذشته بود و بر سریر پادشاهی نشسته و جامه های ملوکانه
پوشیده و تاج مرصع بانواع جواهر گران بها بر سر نهاده و طوق زرین بر گردن
انداخته از این جهت او نی نشناختند از جلال دستگاه او متحیر شدند
خلاصه هر یک از لشکریان شاهانه جلال ایشان مینمودند و میگفتند
این ده جوان چه شباهت بملک ما دارند که هیچ یک نی در لشکر ما نظیری
و شبیهی نیست آورده اند که بعد از آن که یوسف زلیخا نی بعقد خود درآورد
پسران حضرت یوسف یکی میشا و دیگری افرائیم پس آن ده برادر در آن

دران وقت بر جانب چپ و راست یوسف سوار بودند و بان جوانان
نظر میکردند و گاهی بطلعت پدر مینگریستند و متفکر بودند یوسف فرمود
ای نور دیده کنعانیان سوی چه مینگرید که عرض کردند بران ده جوان نظر
میکنیم که شباهت بسیار با پدر دارند یوسف بگریه درآمد ایشان
گفتند ای پدر از گریه تو حیرانیم حضرت حق تعالی فرمود العزیز این ده
جوان برادر منند و احکام شاهانه و داستان حسد بردن و در چاه انداختن
و تمامی حکایات سوی پسران خود گفت و فرمود این سوی پنهان
دارید که ایشان سوی دهقان پاکیزه جای بده و در روزی دو بار طعام برای
ایشان ببر و خدمت ایشان بجای آر و مگذار که آن نکوئی که من کردم قبول کنند
بعد از آن که داخل مصر شدند ایشان سوی بفرمود پدر در عمارت خواهی جای
داد و خدمت ایشان سوی بجای آورد آنها متحیر ماندند یکی گفت که حرمت
ما بسبب آنکه ما پسران یعقوب هستیم و دیگری گفت بسبب آنست که ما
غریبیم القصه یوسف تا سه روز ایشان سوی طلبید نرسیدند با یکدیگر گفتند
مجتنی چنین و انتظار چنان از چه سبب است مگر ما را شناخته و یا از معامله ما
و یوسف خبر شده خلاصه چون روز چهارم آمد یوسف بر تخت قرار گرفت و

و هزار غلام

و هزار غلام با عمودهای سیمین و گرزهای زرین بدست گرفته و از چپ و راست
خود قرار داده پس فرستاد کنعانیان سوی مجلس بیاورند چون بپای سریر پادشاه
آمدند جلال در ستگاه و سریر او دیدند با ختیار بسجده افتادند یوسف فرمود
شما کیانید و از کدام دیار بود عرض کردند ما از اعاظم کنعانیم و از نسل یعقوب
هستیم ای ملک با امید شما از جانب چند آورده ایم که قدری غله از عطای
ملک حاصل نمائیم یوسف فرمود شما جاسوسان باشید باز زران که جهت
اطلاع بر اسرار ملک یا قصد خزینه آمده اید گفتند ای پادشاه معاذ الله که ما جا
سوسان باز زران نیستیم یوسف گفت چند برادرید گفتند ما دواز
ده برادر بودیم یکی سوی گرگ خورده و یازده نفر دیگر بجا مانده ایم یوسف گفت ای
کنعانیان نام آن برادر که گرگ خورده چه بود گفتند ای امیر نامش یوسف بود
حضرت فرزندان یعقوب شما چند نفر همراه بودید که او سوی گرگ خورد گفتند
ده نفر بودیم فرمود که شنیده ام در میان شما مردی است که نعره آن سوی
در یک فرسخی اگر شیر بشنود زهره میدرد و هیبتش چنانچه آنجا چنین است
یهودا عرض کرد بان محل منم یوسف فرمود پس چرا برادر سوی از چنگال گرگ
نجات ندادی یهودا از خجالت سر بزیر افگنده باز یوسف فرمود که شنیده ام

که در میان شما مردی هست که اگر بر اهل شهر هی زند زنان اهل شهر
حملی بار حمل بر زمین نهند شمعون گفت منم یوسف گفت شنیده ام که در
میان شما مردی است که پیلرا بکمند گرفته در دیو نون گفت این منم یوسف
گفت شنیده ام که در میان شما مردی است سپر زر فرو رهد لاوی گفت
منم یوسف فرمود ای پسران یعقوب چرا با این قوت و شجاعت یوسف را
از دم گرگ رها نکردید همه از خجالت سر بزیر انداختند یوسف فرمود اگر
برادر دیگر شما کجا است گفتند در نزد پدر است یوسف گفت هر چه بر شما بشکنم
اثر کذب بر شما پیدا است آیا کسی هست که شما را بشناسد گفتند خیر
یوسف فرمود تا کذب و صدق شما ظاهر نشود شما را رها نکنم و این که توقف است
بحضور برادر دیگر تا او بیاید صدق و کذب شما معلوم نشود یکنفر از شما اینجا
بماند و نه دیگر بروید و آن برادر را از پدر رخصت گرفته او را با نامه از پدر خود
بیاورید تا حال شما را محقق سازم برادران قرعه زدند بنام شمعون در آمد
او را بنزد یوسف گذاشتند یوسف حکم فرمود تا ایشان را غله فراوان دادند
در دانه گرفتند و تاکید بلیغ فرمود که البته برادر خود را بسرعت با خود بیاورید
اگر او را نیاورید شما را در نزد من آبروئی و عزتی نیست پس ایشان بکنعان

آمدند

مراجعت کردند و شمعون در ماند و برادران دیگر در خدمت پدر مشرف شدند
و زبان بثنای ملک مصر گشودند در نزد پدر عرض کردند که شمعون را نگاه
داشت تا ابن یامین را بنزد او ببریم و عطای او را نیز بر همه چون بار گشودند
دیدند که بضاعتی که همراه بودند در میان بارهای ایشان از احسان ملک شاه شده
کمال اطمینان بهم رسانیدند و تعهد کردند بخدمت پدر که ابن یامین را ببرند
و او را حراست و محافظت نمایند یعقوب گفت ای فرزندان روزیکه یوسف را از
از من جدا کردید تعهد کردید که بیاورید اکنون چگونه مطمئن شوم فرزندان مبالغه
از حد گذرانیدند پس آنحضرت رخصت داد برادران خوشنود شدند حضرت فرمود
سوگند یاد نمائید که ابن یامین را بار دیگر برسانید فرزندان قسم خوردند که دیگر
خیانت نکنند یعقوب خوشنود گردید نامه نوشت با ابن یامین داد و گفت فرزند
ملک را دعا برسان و بگو از احوال من پرسیده بودی ای عزیز بدانکه رنج من از
حول قیامت است اولاد من از هجر یوسف است که او را بگویند که از من جدا کردند
نمیدانم که در کجا است و چگونه است و لکن اهل بیت بلائیم پدر مرا در بوته خدا قربان
کردند و جدم ابراهیم را با آتش نمرود انداختند و پسرم را از من محروم ساختند و مرا
بفراق او مبتلا کردند دیگر بگو اگر تو در حق فرزندان من احسان کنی خداوند جهان

در عوض آن در حق تو احسان کنند و بگو هر حاجتی که در بارهٔ من خواهی بکنی در بارهٔ ابن
یامین بکن که وی یوسف منست پس او بفرزندان گفت که ای فرزندان چون داخل
مصر شوید همه با هم از یک در داخل نشوید تا از چشم بد در امان باشید ایشان روانه
مصر گردیدند و چون بمصر رسیدند بنا بر فرمودهٔ پدر هر دو برادر از یک دروازه داخل
شدند ابن یامین تنها ماند زیرا که برادری از مادر خود نداشت که باتفاق یکدیگر
داخل شوند در آن حال بفکر برادر خود یوسف افتاد شروع بگریه کرد که گاهی آمد تا
گاه یوسف در غرفه که بر سر دروازهٔ کنعان ساخته بود نشسته بود ابن یامین را
دید گریه میکند وی آمد او را بشناخت یکی را فرستاد که از کجائی و گریستن
و چرا گریه میکنی ابن یامین گفت ما یازده برادریم که از کنعان آمدیم و از
برادر از یک دروازه داخل شدند و من تنها ماندم و مرا برادری بود از یک
مادر او را گرگ خورد و اگر میبود من هم تنها نمیبودم بدانکه گریه من از برای آن
که برادر ندارم چون یوسف این کلمات بشنید دست بندی از یاقوت
سرخ بنزد وی انداخت و گفت این بردار و غم مخور خدا مرحم بر زخم تو خواهد گذاشت
هر که دانا در تمام خاف چمن زین سخن گر به شاه دین حسین انکه از دل
غم فرزندان از ما بس داشت از همه افزون غم عباس داشت گر ز عباس این زمان

بگنجی

٥٧

بگنجی حرف یوسف هر دو از دست من دجله ها باید روان مثل فرات
سر بسر بر دامن اهل نجات

مجلس دوازدهم آمدن برادران یوسف در دروازه و داخل شدن برادران و ابن یامین تنها ماندن است

حمد و سپاس حکیم علی الاطلاق را سزاست که بیماران عشق را شربت
معشوق داده و رنجوران بستر محبت را وحدت ذوق و دوای بخشیده از دو
آتش بمنزل قرب رسانیده القصه برادران یوسف بمصر و هر دو برادر از
یک دروازه جدا داخل شدند و ابن یامین تنها ماندن یوسف دست بندی ابن
داده و شخصی را با ابن یامین همراه کرد که او را بر برادران برساند پس ابن یامین را
برادران برسانید و ایشان را در منزل نیکوئی جای داده چون برادران نظر
بابن یامین کردند و دیدند دست بندی در دست دارد گفتند ای برادر این را از
کجا آوردی ابن یامین گفت چون داخل دروازه شدم عزیز مرا دید
از دور غریبی و تنهائی بر من رحم آمد و این دست بند را بمن داد
گفت این عجب نیکوئیست بمن داده تا نگاه دارم ابن یامین باد و ساعتی بگذشت
دید آن دست بند چون تفحص کردند در دست ابن یامین دیدند مشغول

گفت بمن ده تا نگاه دارم باز از دست او بجوی خود آمد بدست این
بابای القصه هر یک از برادران گرفتند و ترجمه حاصل کردند و باز دیدند
بدست این بابای است خلاصه یوسف برادران خود را تا روز نطلبید تا روز
چهارم مقرر داشت تا هفت در بارگاه گشودند و کرسیهای زرین
نهادند و بارگاه خود بر پیشتهای نیکو آراستند و بر تخت تکلفی خود را جواهر
نشست و فرمان داد که کنعانیان را بمجلس در آورند رفتند برادران را
آوردند چون برادران آن اساس و جلال و دستگاه را دیدند واله و حیران
شدند گفتند عجب بزرگوار سلطنت باید رسوم ادب نگاه داریم و عجب
دولت بنگر چون نوبت تخت ملک رسید هر تعظیم و سپاس کنید و چاکروار
بایستید و تا از شما سخنی نپرسد جواب نگویید و چون بسیار پرسد کم
ثم جواب بگوئید که با پادشاهان تحمل سخنی نشوند بعد از آن ایشان را بنفر
تخت یوسف آوردند ملک را مدح و ثنا گفتند ملک یک ساعت با ایشان سخن
نگفت بعد از یک ساعت فرمود شما کیستید برادران عرض کردند که ما پسران
یعقوبیم و نامه چند بود با برادر که فرموده بود به برادر دیگر گفت آن برادر گرامی است
این بابای خوش آمد و تعظیم کرد و دعا و ثنا گفت نامه پدر خود بدست یوسف

الغرض

داد یوسف نامه خود گرفت و ببوسید و بر دیده نهاد دلبند گشود و کجا ماند با
اختیار گریه دست داد و بی طاقت شده و نتوانست تکلم کند فی الفور بر
خواست با گریه باندرون خانه رفت و فرزندان خود طلبیده و بدور
خود جمع نمود و فرمود ای فرزندان این نامه پدرم نوشته است که برادرانم آمده اند
ولیکن این سخن را پنهان دارید تا وقتیکه وقت شود شیعیان بمنبر آن سید
الشهداء احوالات داشت در وقتیکه برادران و فرزندان در آن صحرا باب
تشنه بدرجه شهادت رسیدند آن بزرگوار یگانه و تنها بی یار و یاور در برابر
جز صف اشقیاء بیحیا ایستاده و تکیه بر نیزه خود داده بود که ناگاه شتر سواری
رسید و نامه بدست آن غریب و بیار کربلا و فرمای کمی و فا ولده آنحضرت
فرمود ای غریب این نامه از کیست عرض کرد با حیا از نور حضرت علیا جناب
فاطمه صغری آنحضرت شروع بخواندن کرد و بخود بشور گریست و بیهوش گشت بعد از
بهوش آمد مضمون نامه این بود   ای پدر از آتش هجران یاران سوختم
ای پدر از انتظار رویت دلالان سوختم   ای پدر جانم بلب آمد ندارم چاره
میکشم از لحظه آهی از دل صد پاره   نامه خود برداشت در خیمهای حرم
آمد صدا از گه بینا اهل حرم از خیمه بیرون آمده که کتابت وخیز زارم فاطمه
بیمار آمده   افتاده آتشم زان نامه باران برجگر   فاطمه داغ مرا که بمانم تازه تر

نامه سوم نوشته با دل پر درد و غم — وه چه نامه حرز بازوی من کحل البصر
حضرت عباس عمو جنبش رساننده سلام — هست از بار رسیتی عباس کجا
بیخبر ای جوانان حرم اکنون علی اکبر کجاست — تا بخوانم نامه صغرا برایش
سربسر قاسم داماد تو اندر کتابت که بار — بیخبر از آنکه کشته جمله‌اش
زیر و زبر خلاصه یوسف فرمود که شش خوان زرین از طعام آوردند پیش
یوسف فرمود ای فرزندان یعقوب بنشینید ایشان نشستند یوسف فرمود ای
برادران هر دو نفری باهم بنشینید مگر ابن یامین که تنها ماند و از فرقت بیادم یوسف
افتاد چنان گریست که بیهوش شد پس فرمود تا گلاب بروی او زدند که بهوش
آمد فرمود ترا چه شد گفت ای امیر از واقعه تا حال برادران امروز دیدم که دو برادر
که از یک مادر باشند بر سر یک خوان نشینند و دست در یک کاسه کنند
بیاد آنکه مرا برادری بود یوسف نام که از یک مادر بودیم اگر او میبود من تنها
نبودم یوسف را غم دلم زیاد شد گریه دست داده و خود داری نمود فرمود که خوان آن
به برادر تو نبود من آورید فرمود ای جوان کنعانی مرا بجای برادر خود قبول کنی
که در یک خوان طعام خوریم ابن یامین قبول کرد ابن یامین چون نیک
نظر کرد دید دست ملک بسیار شباهت بدست یوسف دارد گفت الملک

دست

دست شما بسیار شباهت بدست برادرم دارد یوسف گفت برادرت بکجا رفته
گفت ای امیر برادران او را بصحرا بردند شبانگاه پیراهن خون آلوده او را آوردند
که گرگ او را دریده یوسف گفت اگر آن پیراهن اینجا بود میگفتم که جوان
کیست ابن یامین عرض کرد که از روز که بفرقت مبتلا شدم آن پیراهن را
از خود جدا نکردم و نگذاشتم که یوسف را از آن میبویم فرمود بیاور آن پیراهن را ابن
یامین رفت و آن پیراهن را آورد یوسف دید گفت غم مخور که این جوان بر حال
است برادر تو زنده است ابن یامین ابن یامین متعجب شده و برادران را
رنگ از رخساره پرید و اعضای ایشان مرتعش شد ابن یامین گفت الملک
این مقدمه چهل سال است که اشتیاق اشنه و ما در این آتش میسوزیم گفت
غم مخور که این سوز فانش خواهد شد این بگفت و از مجلس برخاست و اردو را
پنهان ابن یامین را طلب کرد او را نزد خود جای داد و نقاب از رخسار
خود برداشت و قال انی اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون یعنی منم برادر تو
غمگین مباش از آنچه از حق من کردند ابن یامین دست در گردنش کرد گفت
ای برادر بجان پدر بزرگوار که مرا از خود جدا مکن که دیگر طاقت فراق ندارم
یوسف گفت ای عزیز برادر اگر ترا از نزد خود برانم پدرم را طاقت طاق

را گفتم و اگر تحفه پدر فرستم با تو ای نوجوانم ای برادر اگر صلاح بدانی
ترا بامر شنیع متهم سازم و تحفه خود برادرم ابن یامین قبول کرد ابن یامین
شده به هر نامی رضا تا که از یوسف تحفه او جدا پس یوسف با ابن یامین
قرار داد که ابن یامین را متهم سازد یوسف گفت رخبر تحفه برادران
این امر را پنهان دار ابن یامین تحفه برادران رفت چون شب شد طعام
حاضر کردند بطریق روز اول یوسف ابن یامین را تحفه خود طلبید با او
طعام تناول نمود چون روز دیگر شد بجهت رفع تهمت یوسف گفت
پسران یعقوب من شما را با یکدیگر مهربان می بینم بجز این برادر
که تنها میباشد چون تنها و برا با خود طلبیدم تا در ده غربت بردی اثر نکند
بعد از آن حکم کرد کارسازی کنعانیان کنند و روانه ولایت شان کنند
فلما جهزهم بجهازهم جعل السقاية في رحل اخيه ملک را مشربه بود از طلا
در صنع آن بجواهر گران بها از آن آب میخوردند و در قحطی بجهت عزت غله آن مشربه
را پیمانه کرده بودند یوسف فرمود تا آن مشربه را در میان بار ابن یامین پنهان
کردند و شتران غله بار کردند و از مصر بیرون رفتند و روانه کنعان گردیدند
و یوسف از عقب ابن یامین نظر میکرد و میگریست الای دوستان این مقدمه
بسیار

بسیار شبیه است با قضیه امام ع اگر از نظر پدر بزرگوارش دور میشد حضرت باقر
خیمه از عقب ع اگر بحسرت نظر میکرد و نظر نمود میگریست و میگفت ای کعبه
تو واقف و دانائی سوم چنین مرغ اگر بسمل بزیر خنجر قاتل بود آسان را
لا فراق انجوان مشکل الهی بانو ان عهدی که کردم اینچنان کردم چنان
رضا جوانی افزای پنهان کردم مجلس عزیز دادیم تا گرمی داد اشتیاق
ابن یامین و پیمان شد ممنا با زنها دادن حمد و ستایش
مخصوص است بذات پاک پادشاه قدیم و سلطان رئوف و رحیم خالق مهربان کریم
و غفار بخشنده گناه عظیم آن ذاتی که از لطف عمیمش بر عالمیان کرم نمود از برای
خلیل رود نیل را خشک ساخته از برای موسی و بنی اسرائیل و چشمه از
زمین و سنگ ... از بنده که بشاهی رسانید القصه چون برادران از مصر بدر رفتند
یوسف چند سوار از عقب ایشان فرستاد که بار آنها را نگاه دارند برادران یوسف
برگشتند و گفتند چه چیز از شما گم شده که میخواهید گفتند که مشربه ملک که پیمانه
غله بود گم شده و ملک مقرر فرموده که هر که صاع را پیدا کند یکبار شتر غله
باو دهد و من که زاکینده ام تعهد کردم که او را یک بار اشتر ایشان گفتند که بخدا
قسم که با وزر دغیستیم ملازمان گفتند اگر صاع را در بار شما پیدا شود سزای شما

جهت گفت جزای دزد آن است که یکسال که او را بنده گی بگیرند برادران
قبول کردند اول جوالهای آن برادران را دیدند و آخر بار ابن یامین را دیدند
صاع از بار ابن یامین بیرون آوردند پس بنا بر اقراری که کرده بودند که اگر ما دزد
باشیم جزای دزدی یکسال بنده گی کردن پس ملازمان یوسف ابن یامین را
با برادران بجانب مصر برگردانیدند و در حضور یوسف ایشان را حاضر گردانیدند
یوسف گفت ای کنعانیان شما گفتید که ما پیغمبرزاده ایم این چه عمل بود که از شما
سر زد خجل گشتند رو با ابن یامین کردند که ای پسر راحیل این چه عمل بود که
آبروی ما را ریختی و چگونه صاع را برداشتی که کس خبر ابن یامین گفت
شما همیشه سبب گشت و بلیته پسران راحیل بوده یوسف را گفتید او را
در معرض هلاک گذاشتید و امروز گفتید که یوسف را گرگ خورد و اکنون
مرا در معرض هلاک گذاشتید و میخواهید مرا بدزدی متهم سازید پس برادران
رو از ابن یامین گردانیدند و رو بیوسف کردند گفتند ایملک اگر دزدی
بکند ابن یامین عجیب نیست بجهت اینکه دزدی را از برادر خود یوسف میراث
برد و برادرش پیش ازین دزدی کرده یوسف گفت چه دزدی کرده
برادرانش گفتند ایملک یوسف جدّه داشت بت پرست بود بت
زری

زرّین داشت که در خلوت او را سجده میکرد و یوسف در حالتیکه دو ساله بود
آن بت را دزدید و در زیر خاک پنهان کرده بود که جدّه اش او را سجده
نکند و برادری دیگر گفت که در خانه یعقوب مرغی بود روزی سائلی
بدر خانه یعقوب آمده و کسی در خانه نبود یوسف آن مرغ را گرفته بسائل
داده از این جهت برادران نسبت دزدی باو دادند خلاصه چون صاع
بدست ملک دادند یوسف انگشتی بر آن صاع زد صدا آمد گفت سیه
نیه گفت صدا آمد صاع من چه میگوید گفتند فرمود میگوید شما دوازده
برادر بودید یکی را از پدر جدا کردید و فروختید ابن یامین برخاست
و گفت ایملک ازین صاع بپرس که برادر من زنده است یا مرده یوسف دست
بر صاع زد گفت زنده است و تو او را میبینی ابن یامین گفت ایملک
ازو بپرس چه کس این صاع را در بار من گذاشت گفت صاع من
خشمناک گردیده دیگر سخنی نمیگوید یوسف ابن یامین را بمکان خود
فرستاد و برادران هر چند در استخلاص سعی کردند و سخنی گفتند بجائی
نرسید برادران گفتند ایملک ابن یامین را بما نخواهی داد فرمودند مرا
دزدان ما معهود شده اند که ابن یامین را بغضب از ملک بگیرند روبیل گفت

ما فرزندان یعقوب هر یک لشکری را کفایت میکنیم راضی مباش که مهمان ما
بنا خوشی منتهی شود برادر ما را باز ده ما والله نعره میکشیم که جمیع زنان مصر
بار بنهند یوسف بروبیل نظر کرد دید که موی بدنش از جامه اش بیرون
آمده فرزندان یعقوب را قاعده این بود که هر وقت متغیر میشدند از اصل
آن نعره کسی دست بر پشت او میزد تغیر خشم او فرو میشد خلاصه یوسف
پسر کوچک خود را گفت شما دست بر پشت روبیل زن که خشم او برطرف
بشود چون دست بر پشت روبیل زد خشم او برطرف شد پس روبیل در
برادران گفت که شما کدام یک دست بر بدن من مالیدید برادران گفتند هیچکدام
روبیل گفت تحقیق که دلیری از فرزندان یعقوب غیر از ما در اینجا هست
در معالم التنزیل آورده اند که روبیل دو باره در غضب شد و آهنگ کرد
ملک که یوسف نقاب بست از تخت فرو جست در روبیل شد و از بند
و بر سر دست گرفته و میگفت ای کنعانیان شما بقوت خود مغرورید و
حیرت آن است که یوسف پسر کوچک خود افراشیم بود گفت که این
مرد کنعانی را بگیر افراشیم دست بر گردن شمعون زد که شجاع ترین
ایشان بودند و هر دو را از جا کند و چهل ذرع بهوا انداخت گویند سنگی

در بارگاه

در بارگاه یوسف افتاده بود یوسف گفت اگر شما شجاع هستید
این سنگ را حرکت دهید ده برادر باهم قوت کردند و او را نتوانستند
حرکت دهند یوسف گفت قوت پسر خود دیدید قوت پدر را هم ببینید
پس یوسف برخواسته سر پائی بر آن سنگ زد و آن سنگ را
چهل ذرع دور انداخت و باز بر سر تخت خود قرار گرفت برادران
یوسف که آن شجاعت را از یوسف و پسر او دیدند از پیش
تخت یوسف بگریه در آمدند   دست بالای دست بسیار است
در جهان پیل مست بسیار است   چون برادران قوت یوسف را
دیدند از عجز والتماس پیش آمدند و قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا
کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراک من المحسنین یعنی ای عزیز پدر سالخورده
ابن یامین را پدریست پیر بعد از یوسف با او انس گرفته یکی را از ما بجای
او بگیر و او را رها کن قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا
اذا لظالمون یوسف گفت معاذ الله که بغیر کسی دیگر را بگیرم که متاع خود
هر چند برادران التماس کردند بجائی نرسید آخر الامر ابن یامین را در مصر گذاشتند

وشنوا آن ده برادر بکنعان برگشتند وابن یامین بنوکر داشتند و رفتند

مجلس چهاردهم دادن یوسف پیراهن خود را از جهته پدر

القصه چون برادران از ابن یامین مایوس شدند و بکنعان برگشتند ابن
یامین خوش دل شد با برادر شب و روز بسر میبردند روزی ابن یامین
در نفه برادر نشسته بود و صحبت میداشت یوسف از برادر پرسید که ای
برادر پدر ترا زن داده گفت بلی یوسف گفت فرزند داری ابن یامین
گفت ده پسر دارم فرمود نام های آنها بگو گفت پسر اول بحر نام
دارد گفت چرا گفت روزی بکنار بحر رفتم گفتم ای بحر یوسف را تو خورده
گفت اگر یوسف را من خورده باشم او را به پدرش برسانیدم من از آن
خشنود شدم و پسر را بحر نام نهادم گفت پسر دوم ابن یامین
گفت ذئب نام دارد گفت چرا ذئب نام نهادی گفت بجهت آنکه برادران
گفتند او را گرگ خورده روزی گرگ را گرفتم گفتم ای گرگ تو یوسف برادر را خوردی
گفت بخدا قسم او را نخورده و با بسته و در نفه من گذاشتند
باو نرسانیدم و برای او گریستم من از او خشنود شدم و نام پسر را ذئب

نهادم

نهادم گفت سیم چه نام نهادی گفت دم گفت چرا گفت بجهت آنکه
برادران پیراهن یوسف بخون آلوده نمودند پرسیدم تو خون یوسفی گفت
نه خشنود شدم نام پسر دوم نهادم خلاصه گفت تا بدوازدهم رسید
پسر دوازدهم چه نام نهادی گفت عبد گفت چرا عبد نام نهادی
گفتم شاید بغلامی فروخته شود یوسف همینکه اسم غلام را شنید گریه
در آمد و گفت ای برادر بغلامیم فروختند هر دو دست در گردن یکدیگر
کردند و شروع بگریه نمودند بعد از آن یوسف گفت ای برادر این سخن را فاش
مکن تا با تو بگویم القصه بعد از آن که پسران یعقوب مایوس شدند و گشتند
بکنعان برگردند و فال گیرم بزرگ ایشان گفت که ای برادران
مگر ندانید که شما که عهد کرده اید با پدر خود که ابن یامین را محافظت کنید و او را
برگردانید اکنون او با ما نیست چگونه بکنعان برویم و جواب پدر را
چه بگوئیم و پیش از این هم تقصیر در شان یوسف کردید پس جواب پدر را
چگونه بگوئیم حالا که چنین است که ابن یامین با ما نیست ما هم جدا نمیشویم
از زمین مصر تا وقتیکه اذن دهد پدر من یا خدا حکم کند برای من یعنی به پدر

دحی فرستند برخصت من بکنعان بروم انگاه برادر کهین با برادر تو خودمی
کنی از دست ملک مصر یا بحرب من امر کنند یا بجنگ کردن با مصریان
با برادر سوار ایشان بگیریم یا کشته شویم که چه اینکه پدر این بلاهای تو بدست
سیکهوم من با او بکنعان نمیروم شما برگردید بسوی پدر پس بگوئید ای پدر بدرستیکه
پسر تو دزدی کرد و ملک مصر او را بنگاه داشت و ما شهدنا الا بما علمنا و ما شهادت
ندادیم مگر آنچه بود که دانستیم و دیدیم که صاع ملک را از بار او بیرون آوردند
و ما باطن او ندانستیم بگوئید ای پدر و هنگامیکه با تو عهد کردیم که این بلاهای تو
نرسانیم خبر از دزدی او نداشتیم و ملک مصر او را به بندگی نگاه داشت
و بگوئید اگر باور نمیکنی خبر از اهل دهی بپرس که ما بودیم و از آن کاروان سؤال
کن که همراه ایشان بودیم هر آینه که ما هستیم راست گویان و نه برادر دیگر تو روانه
کنعان شدند و در پیش خود باز چون برادران بکنعان رسیدند و کیفیت بیوه یعقوب
گفتند غم و حزن او زیاده شد فرمود انفرزندان انما اشکو بثی و حزنی الی الله
اینست وجزایی بزنید که شکایت میکنم حزن و غم خود بسوی خداوند تعالی و روایت
شد ای رسید که ای یعقوب بعزت و جلال خودم سوگند که اگر فرزندان تو

هر دو مرده بودند و بجهت ایشان این ناله میکردم اکنون ایشان را زنده میکردم و بتو
برسانیدم کو بنده یعقوب سوی شما بتو نغمه اگر رخصت آمد و عرض کرد ای یعقوب
بسی شکسته و ناتوانت میبینم و تو هنوز زنده من نرسیدی که چنین شکسته
شوی فرمود شکستگی من سبب اینست که خداوند تعالی مرا بغم و فراق یوسف
مبتلا کرد در حال حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد که یا یعقوب اتشکونی الی خلقی
ای یعقوب شکایت مرا با خلقان میکنی گفت بار خدایا توبه کردم و عهد کردم
که بعد از این غم دل و رنج فراق یوسف را جز با تو نگویم و شکایت نکنم و در حدیث
منقول است که سبب هجران یعقوب از یوسف آن بود که روزی درویشی بدر خانه او
رفت و چیزی طلب کرد چیزی باو ندادند محروم گردید آخر خدا رسید که از این سبب محروم بود
آن فقیر همچو را با این بلیه رسانیدم و گرفتار این بلا کردم و یوسف را از تو جدا
کردم و در حدیث دیگر آمده است که روزی ملک الموت بزیارت یعقوب
رفت حضرت پرسید که ای ملک الموت ترا بخدا قسم میدهم که قبض روح یوسف
کرده باشی گفت نه یعقوب از این سخن فرحناک شد و امیدوار گشت و در وقت فرزندان
را گفت بروید جستجوی یوسف و برادر او بکنید نا امید از رحمت خدا نشوید
یعقوب نامه بیوسف نوشت باین مضمون بسم الله الرحمن الرحیم این نامه
از یعقوب بنی اسرائیل الله بسوی ملک مصر اما بعد ایملک که ما اهل بیتی

هستیم که همیشه بلا بر ما موکل گردانیده اند چنانکه جدم ابراهیم را
دست و پا بستند و به آتش نمرود انداختند حق تعالی او را نجات
داد و پدرم اسحق را کارد بر حلقش نهادند حق تعالی از برای او فدا فرستاد
و مرا پسری بود دوست ترین همه فرزندان در نظر من برادران او را بصحرا
بردند و پیراهن او را خون آلود آوردند در فراق وی در فراق
او چندان گریستم که چشمم سفید شد و او را برادری بود از یک مادر بعد از
یوسف با او علاقه داشتم او را تهمت دزدی زده در نزد خود نگه داشتی و ما
از خاندان نبوتیم که از ما دزدی ظاهر نگردد اکنون فرزند مرا بمن برسان والا
بر تو دعا بکنیم و آهی بکشیم که دمار از روزگارت بر آورد و بترس
از آنکه آه سحر کشیم بدرگه معبود زدود مال تو در نیمه شب برآرم دود
بوقت صبح گهی رو کنیم بان درگاه که صد چه ملک سلیمان و هم ببارد فنا
مرا قضیه یوسف بست پشت حزین دیگر تو بر دل این جگر خسته زخم مزن
پس نامه را تمام کرده بدست فرزندان داده و ایشان عازم مصر شدند بعد از
آن که وارد مصر شدند نامه پدر را به ملک دادند نامه را گشوده بر مضمون
آن نامه مطلع شده از گریه طاقت نشد برخواسته و نامه بر سر گذاشته و گریه کرد
سرای خود داخل شد و فرزندان خود را گفت این نامه جده شما و پدر من است

الاولاد

پس از مطالعه و مذاکره همه گریان شدند بعد از گریه بسیار بر پشت نامه
نوشت اصبر کما صبروا اظفر کما ظفروا و نامه را باز بدست برادران
داده روانه کنعان گردیدند و نامه را بدست پدر آوردند حضرت یعقوب
چون نامه را گشود فرمود ای فرزندان این کلام سخن اهل زمان نیست کلام عبادت
پیغمبران است بر خیزید و طلب کنید یوسف را که بوی او از این کلام می شنوم این کلام
جان فزای دل براست این کلام از گفته پیغمبر است بوی یوسف میدهد این خطابه
میرسد از وی پیام دلکش این سخن بیشک بود از لفظ او بوی جان می آید از آن
گفتگو باز جناب یعقوب فرزندان را روانه مصر فرمود که یوسف را بسپیده
عرض کردند ای ملک بر ما نظری کن که پدر ما را برادر بکنعان شد همین بین
و نفر از ما به بندگی قبول کن و برادر ما را در آن ملک بسته ای گو و گفت ای
غافل در ملک و بیان انداخته اند شما گفته را بخوانید و معنی آن را بیابید مجرم انم
از برای من بخوانید پس فرمود القباله بیع را که یوسف را فروخته بودند او را داد و بند
ایشان دادند فرمود که بخوانید تا بشنوم چه نوشته است یهودا آن کاغذ را نوشته
گشود خط خود را شناخت متحیر شد و برادران گرد آمدند گفت می دانم
چگونه این نوشته بدست ملک افتاده بعد از آن شروع کرد بخواندن ملک
گفت آن کدام غلام بود که فروختید گفتند غلامی بود یوسف نام به این قیمت

که گذشته است خیانت کارها ما ناسازگار بود و سو بود هستیم ما از شر او
ایمن باشیم و این مقابل حفظ ما است یوسف فرمود مرا معلوم شد که شما خیانت
کار نبوده اید الحال این بود بیکلمات از شما مخواهم و بیان شما بود جرم برادران شما یوسف
امر کرد تا پای ایشان بود بنده گران کردند نشستند و هر کدام سو بطرفی بردند و گو
شهر گردانیدند بعد از آنجا بود به زندان بردند و ظاهرا مرا مشتبه بود نه جبره
نعدی برادران شروع کردند بگریه و هر یک بدیگری گفت که چه کار بود کردیم یوسف را
از پدر دور کردیم و حال رسوای عالم شدیم پس فرزندان یعقوب فریاد وا
یعقوبا و وا یوسفا و وا ابن یامینا از جگر کشیدند تا شب بروز رسید چون
صبح شد جبرئیل بنزد یوسف آمد و گفت ای یوسف پروردگارت سلام
میرساند و میفرماید که بر برادرانت است شبی گذشته که در چهل سال
بر تو نگذشته بر بندگان من رحم کن و زیاده از این میازار و من که پروردگار
ایشانم شفاعت میکنم که از گناهان ایشان درگذری یوسف برا
دران بود طلبیده نزد خود حاضر ساخت بی اختیار گریان شد و نقاب
از صورت انور خود برکشید برادران بود چون نظر بر آن چهره مهر طلعت
کردند قالوا أئنک لأنت یوسف گفتند آیا تویی یوسف قال أنا یوسف

و هذا اخی

و هذا أخی گفت منم یوسف و این است برادر من و در حدیث است
که چون یوسف نقاب بود از چهره برداشت تبسم فرمود و نور از دندانهای او
بتافت که همه قصر روشن شد ایشان از نور او شناختند که برادر ایشان است
پس از روی تخت او بر آمدند که پای او ببوسند یوسف از تخت فرود جسته و ایشان
را در کنار گرفت و نوازش فرمود و روی ایشان بوسید و فرمود پیراهن مرا ببرید
و بر روی پدر بمالید تا بینا شود بینا گشته باز باکسان و خویشان و قبیله نزد
من آیید برادران روانه شدند **مجلس یازدهم از داستان برا**
دران یوسف القصه بعد از آن که برادران یوسف را شناختند و نظر
کردند و چشم ایشان بر جمال آفتاب مثال یوسف افتاد از خجالت سر بزیر افکندند
یوسف گفت ای برادران هل علمتم ما فعلتم بیوسف و أخیه إذ أنتم جاهلون
آیا میدانید که با یوسف و برادر او چه کردید در وقتی که جاهل بودید برادران
در جواب گفتند تالله لقد آثرک الله علینا و إن کنا لخاطئین بخدا قسم که براستی
برگزیده است خدا ترا بر ما در حسن و صورت و مرتبه پیغمبری و ما هستیم از جمله
گناهکاران برادران بسیار خجل و شرمنده شدند یوسف امر کرد تا همه برادران
را خلعت فاخر پوشانیدند و در نظر یوسف بسر میبردند تا آنکه روزی یوسف
با پروردگار خود از سوز و نیاز بود بیاد پدر شکسته پیر افتاد عرض کرد الهی

دلم مجروح است که پدر پیر مرا اشفائی کرامت فرمائی که چشمش بینا
شود و این عزت و مملکت و حشمت که مراست که تو بمن عطا
کردی به بیند که یوسف در مناجات بود که جبرئیل از نزد رب العالمین
در رسید گفت ای یوسف حق سلام میرساند و میفرماید دعای تو باجابت
رسید و حاجت ترا روا کردم پیراهن خود را از برای پدرت بفرست تا
بر چشم خود نهد فی الفور چشم او روشن شود یوسف بسیار خوشنود شده و برادران
را طلبید و گفت ای برادران ببرید پیراهن مرا و بیفکنید بر روی پدر
من تا بینا شود چشم والد از آنکه چشم پدر روشن شد همه خویش و قبیله
عیال خود را بردارید با اتفاق پدر بمصر بیائید و بنظر من آورید و آن
پیراهنی بود که جبرئیل در قعر چاه از بازوی خود گشود و بیدرنش پوشانید
اوّل دفعه آن پیراهن را با ابراهیم پوشانید فی الفور آتش بر او گلستان
شد خلاصه یوسف پیراهن را از بدن کند که بدست برادران دهد یهودا
پیش آمد و گفت ای یوسف پیراهن را بمن ده تا ببرم یوسف پیراهن را
به یهودا داد و اسباب را از برای هر یکشان مهیا کرد و امر کرد تا نفر
شتر سرخ موی قوی هیکل ترتیب دادند و گردنهای ایشان را بیا

زینت

زینت سرخ و جواهر گران بها متقّل نمودند رسنهای زمرّد در بینی شتران
کشیدند و مهار ابریشم هفت رنگ در گردن ایشان کردند و دویست شتر
پربار از اشیاء نفیسه روانه کنعان کردند آورده اند که یهودا با کاروانیان
همراهی نکرد سبقت جست هفت گرده نان برداشته و تنها رو پیش گرفت
که بشارت خود را بجهت پدر رساند و مسافت کنعان تا مصر را در روز بود
یهودا از غایت شعف و شادی خود را به بشارت تمام بکنعان رسانید و بعضی
گویند بشارت غلامی بود بشیر نام که او را در مصر خریده بود یوسف پیراهن را به بشیر
داده روانه کنعان نمود و گفته اند با این طریق است روزی که مادر یوسف از دنیا
رفت یعقوب از جهت شیر یوسف کنیزکی خرید که آن کنیز پسری داشت بشیر نام
که آن کنیز یوسف را شیر میداد روزی یعقوب داخل کنعان شد دید که یوسف را از پستان
نینداخته و پسر خود را بر دامن گرفته بشیر میدهد حضرت یعقوب متغیر شده او را
از کنیز گرفت و او را با اهل مصر فروخت و مصریان او را بمصر بردند آن کنیز از فغان
فراق فرزند بنالید و بسیار گریست و عرض کرد که ای یعقوب اگر گوئی که این عورت
کنیز است نه آخر طفلک منهم عزیز است اگر یوسف ترا دلبند باشد مرا هم
این پسر فرزند باشد خلاصه اندک وقتی گذشت که برادران یوسف را بغلامی
فروختند و او را بمصر بردند و از روزی که یعقوب بشیر را از مادرش جدا کرده بود

مادرش از برای خود چنین ساخته بود و از فراق فرزند خود بشیر چندان گریست
که چشمانش کور شده و یعقوب هم در حوالی غزل ان کنیز بیت الاحزانی ساخت
و چندان بگریست که چشمانش کور شد الغلام سوی مصر بردند بعد از انکه یوسف عزیز
مصر شده و تمام خلق را به بنده‌گی خرید یوسف خواست که پیراهن سوی پدر فرستد
که جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف حق سبحانه و تعالی سلام میرساند و میفرماید
که این پیراهن سوی غلام خود بشیر بده که او این بشارت سوی کنعان ببرد که به انکه
در انجا تو در گرداب محنتی تا بشیر بکنعان نرود و مادر سوی نه بیند پدر تو بمصر نرسد
و روی ترا نه بیند و تو او سوی نه بینی پس یوسف پیراهن سوی بشیر داد و روانه
کرد چون بشیر حوالی کنعان رسید پیره زنی را دید که در کلبه بیت الاحزانی نشسته
و گریه میکند و از هر دو چشم نابینا شده بشیر دلش کباب اندازن بسوخت پیش امده
گفت ای زن از چیست گفت من کنیز یعقوبم بشیر گفت چرا گریه میکنی گفت
یک پسری داشتم بشیر نام یعقوب او را از من جدا کرد و بفروخت اکنون چهل سال است
که بفراق او گریه میکنم بشیر گفت در این مدت سراغ از او نشنیده گفت نه
ولیکن الحال بوی او سوی میشنوم بشیر طاقت نیاورد و خود را در قدم مادر انداخت
و گفت ای مادر مهربان منم فرزند تو بشیر نام   منم آن گمشده فرزند دلبند

که بوی

که بوی داغم بوسته دلبند   پس بشیر پیراهن سوی بسوی مادر انداخت چشمش بینا
شد پس مادر و فرزند دست در بغل یکدیگر کردند ان زن شادی شکر حق
الهی چنانکه فرزند مرا بمن رسانیدی فرزند یعقوب سوی وی برسان پس بشیر پیراهن
سوی برده داخل کنعان شدند و در بازار و کوچه کنعان گردش میکرد کنعانیان
میگفتند که این بوی از پیراهن یوسف امده که بوی یوسف از وی اید شیعیان چه
بسیار شبیه است بان وقتیکه بشیر نعمان اهل بیت سوی شهر و یک مدینه رسانید
و هر یک از اهل بیت سخنی میگفتند از ان جمله زینب خاتون میگفت ای
یاران با برادر رفته بودم بی برادر امدم   تاج بر سر رفته بودم خاک بر سر امدم
وقت رفتن داشتم همراه شاه و لشکری   ای عزیزان این زمان بی شاه و لشکر امدم
بعد از ان بیمار کربلا بشیر سوی طلبید و گفت یا بشیر تو شاعر بودی برو
بروضه جدم رسول و شیون کن   بگو مهاجر و انصار سوی شیون شنو که کشته
بکرب بلا امام حسین   بکن تو جمله اهل مدینه سوی اعلام   که امده غریبان کربلا
از شام پس بشیر علم سیاه بر دوش گذاشت و روانه مدینه شد چون بمدینه رسید
گفت یا اهل یثرب لا مقام لکم فی المدینة قتل الحسین بکربلا کشته شد در
کربلا یاران عزیز فاطمه   از جفای شمر ملعون سنان بیحیا   هر دو دست از دوش

عباس علمدار حسین قامت اکبر جوان و خط سلطان دین شد طپان در خاک
و خون از جور ظلم مشرکان بشیر در کوچهای مدینه گردش میکرد که ناگاه مرد مسن
سفید برا دید با قدی خمیده عصای در دست دلو پیش آمد و گفت ای بشیر چه خبر
از کربلا داری بشیر گفت ای مرد تو کیستی و نام تو چیست آن مرد گفت ای
بشیر چه میپرسی ز نامم ای برادر مرا نام باشد عبد الله جعفر بهمراه حسین دارم
دو فرزند دو غمخوار دو دلسوز دو دلبند بیا بوس حسین از تو رسیدی بگو طفلان
زینب دو تو دیدی بشیر گفت ای عبد الله فرزندان ترا می‌شناسم در کربلا بودی
که طفلانت چگونه بیاری حسین آمدند و هر دو او از جفا سر بریدند سر ایشان
بردی هم بریدند تن ایشان بخاک خون کشیدند پسر کو چلت جدا میکرد
زیر خنجر خدا خدا میکرد گفت بابا ترا ندیدم و مردم از آرزوی ترا بکل بردم
خلاصه بشیر بوره بیت الاحزان یعقوب رسید دید یعقوب نشسته در جیب
تفکر فرو برده بشیر عرض کرد السلام علیک یا رسول الله سر بردار که ایام محنت
بسر آمد و ایام راحت رسید یعقوب سر برداشت بشیر پیراهن او بر روی
یعقوب انداخت دیده اش روشن شد و از پیری بجوانی آمد و وحی رسید
که یا اسرائیل الله بدان که تا بشیر او بشارت نرساندم یوسف را بتو بر نگردانیدم

یعقوب

یعقوب از شعف بیهوش شد چون فرزندان او او بهوش آوردند بسجده افتاد
و شکر خدای بجا آورد یعقوب او دل و دیده روشن شد دو پیراهن ضیکش است
دو چشم دو پیغمبر یکی در خطه کنعان یکی در عرصه محشر یکی با آن نگشته آشنا غیر از
با سوزن یکی صد چاک تا دامن بضرب نیزه خنجر یکی پوشیده بر اندام یوسف
قدسی یکی او کنده دستش از تن فرزند پیغمبر حضرات پیراهن او بر روی
یعقوب انداختند چشمش بینا بیک پیراهن او روز قیامت حضرت فاطمه
زهرا بر دوش افکند و خروش از ملائکه بر آمد که خدای آن پیراهن شوم که
از گریبان تا دامنش هزار و نه صد پنجاه چاک داشت اگر آن پیراهن
یوسف باعث روشنائی دیده یعقوب شد الا پیراهن امام حسین
باعث آزادی و نجات امتان از آتش جهنم میشود القصه چون
یعقوب چشمش بینا شد رو بفرزندان خود کرد و گفت و قال الم اقل لکم انی
اعلم من الله ما لا تعلمون گفت آیا نگفتم شما را پدر شما که من میدانم
از الهام خداوند یکتا آنچه او که شما نمیدانید از حیات یوسف پس
فرزندان از روی برادر شرمنده شدند و بر دست پای پدر افتادند و گفتند
یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر از برای ما طلب

آمرزش کن از خدا بدرستیکه ما خطا کردیم قال سوف استغفر لکم ربی
انه هو الغفور الرحیم یعقوب گفت بفرزندان خود که زود باشد
طلب آمرزش کنم از خدا برای شما بدرستیکه او آمرزنده و از ابن
عباس و ابی عبدالله پرسیدند که چرا یعقوب بفرزندان خود گفت
که زود باشد که طلب آمرزش کنم و در همان ساعت طلب آمرزش
نکرد در جواب فرمودند که انتظار شب جمعه کشید و دعا در شب
جمعه در نمیشود منقول است که زیاده از بیست سال در شب جمعه دعا
کرد تا از سر گناهان فرزندانش درگذشت

مجلس شانزدهم رفتن یعقوب بمصر والله اعلم بالصواب

جناب یعقوب با قبیله روانه مصر شدند القصه چون یعقوب
با قبایل روانه مصر گردیدند چهار صد کس بودند چون بدو منزلی
مصر رسیدند یهودا را بمصر فرستادند که از آمدن پدر یوسف را خبر دهد
و در حدیث است که جبرئیل یوسف را خبر داد که پدرت با اهل عیال
و قبیله در روز دیگر داخل مصر میشوند باید باستقبال رفت ملک
شاه و ضدان برخواست و امر کرد تا چهار هزار محمه خود و مرکبان خود

با صلحه

با صلحۀ جواهر آراستند و ببارگاه یوسف رفتند یوسف تاج دفا بر سر
نهاد و قبای اطلس زر پوشیده با کوکبۀ نوبت و شاهی سوار شد و
نقاب بر صورت مبارک انداخت زیرا که هیچ دیده تاب مشاهده
نور جمال یوسف نداشت حدیث است که یوسف از هر جا میگذشت نور
رویش تا چهار فرسنگ بود روشن میکرد پس امر کرد تا غلامان سوار
گردیدند و از بارگاه بیرون رفتند و هر که بود نظر بجمال یوسف می
انداخت دل و جان بحسن او میداد و روایت است که وقتیکه یوسف
از مصر بیرون رفت در عقب سر یوسف هشت صد صف سوار بودند
که هر صفی پنج صد هزار سوار بود چون یوسف این کوکبه بود با خود دید تعجب
کرد فی الفور جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از کثرت این لشکر
تعجب میکنی نظر بعالم بالا کن که قدرت الهی بود تا کنند که نظر ببالا کرد
دید که از آسمان اول تا عرش اعظم پشت بر پشت ملائکه صف کشیده اند
تماشای کوکبۀ یوسف میکردند در شادی بودند چنانکه در مدت زندانیش
محزون بودند پس امر کرد تا شهر را آئین ببندند و چون یعقوب وارد شود شاد گردند

بالم آمد باز نقل شهر شام آه آه از صبح شام [illegible] هر شام آفتاب
مشرق صبح ازل مظهر نور خدای لم یزل اصل ایمان قبله
اهل یقین سید سجاد زین العابدین غل گران همچه طوق بندگی
سر بزیر فکنده از شرمندگی آن زمان کند زمان زنجیر غل را
میان خلق نامحرم ذلیل چون اسیران زنگ در نگیار جای هجر
مو پریشان بر غدار دختران بیچاره رنجور همه کودکان عریان
زبان نا سیر همه آه آه از دمشقیکه طفلان آل حسین بود اند شام
گردند یزید ولد الزنا تا شام بود آیین بسته و زنان بتماشای اهل بیت
بیاغها برآمده بودند و سنگ بر طفلان آل حرزده زینب اران حالی تحمل نمی
داشت یکطرف شهادت برادر یکطرف اسیری در ان وقت میگفت ای حسین
برادر جان تو از دنیا چه دل برداشتی انتهی از کلمات زینب تمام قوم شام
بگریه درآمدند خدا شام را خراب کند و بر اهل شام عذاب روز جزا کند
القصه قوم شهر شنیدند که یوسف بوستنگاه و جلال بجزمت پدر بزرگوار مرد و
زن بتماشای آنجناب رفتند از آن جمله زلیخا نیز با قامت خم تا دو
چشم نابینا افتان و خیزان بیرون خرامیده گفتند نشنو دربیم هنگام لنقان

لنقان

لنقان بتی مردی گفت اگرچه از دیدار یوسف محرومم ولی بوی جان فزای او را
استشمام نمایم کرد و کیفیت او باین طریق است که در سال قحط عزیز مصر
مرد و زلیخا بفقر گرفتار گردید و از عشق گریست نا کور شد هر روز مستقبلی
الناس بکسی که کوکب رات مرا ایکبر و بر سر بوه یوسف بنشان انشخص او را بر را
بر سر بوه نشانیده فوج فوج سواری آمد و میگفتند بر خیز بیدکه یوسف رسید زلیخا میگفت
هنوز نرسیده می رسیدند چلوه شاهی که یوسف رسید گفت بوی او بمشامم
ناگاه کوکبه یوسفی از دور رسید اش با اختیار زلیخا از جا برخواست و گفت بوی جانان او را
یافتم نزدیک است برسد مرا نفر او ببرید او را تو کب اور دیو اوازی برکشید
که از آن صدا اول یوسف فرود بش روی مبارک بر گردانید که به بیند که ناله جانان
سوز ما تر از است نظرش بر زلیخا افتاد گفتند نظر یوسف بتو است زلیخا باواز
گفت سبحان الله الصبر والتقی یصیر العبد ملوکا والحرص والشهوت یصیر الملوک عبیدا
یعنی صبر و پرهیزکاری میگرداند بنده را پادشاه و حرص و شهوت میگرداند پادشاه را
بنده یوسف پرسید این کیست زلیخا گفت این انست که ترا بزر و گوهر خریده
و بناز و نعمت پرورده بود است که برکند بنده آنکه او را حرص و شهوت او را ذلیل و پریشان
و صبر و شکیبائی و پرهیزکاری عزیز و مکرم ران گرد و زلیخا بیوسف گفت دیروز

نبود کس جز بینائی من امروز کسی غربت کس بر سوال من بینائی چشم من بدیدار
از تو در گریه تباه گشته بینائی من یوسف چون این کلمات شنید بمهربانی
فرمود یا اهل المصر هذه هی زلیخای چون زلیخا این سخن شنید نعره کشید و بی
هوش شد و بیضای یوسف عنان کشید و فرمود تا آب بر روی او زدند و او بهوش
آوردند یوسف پرسید چرا بیهوش شدی گفت ای یوسف دل از تو بهجر
بیت بکدام ببرم جان غربت جدا از آنکه زان بهجرم چه بودی من اگر شو را
تو بودم من دیدم از حرف تو بیهوش شدم روزگاری صاحب دولت و حسن و جمال بودم
و هوش از سر هوشمندان می‌بردم هرگز مرا از خود بخود راندی و هزار بار اکنون که پیر
و کور و فقیر و خاکسارم چگونه زلیخای منست و این سخن از روی طعن بود یوسف
فرمود معاذ الله از آنکه زجام زر و دستی نبود در غیبم بلند و پستی نبود چون گشت
مشغول هست بود داد از قرین عشق آنکه کسی قرین هستی نبود یوسف فرمود تا اخراجات
زلیخا بود از انبار خاص بوجه کفاف برسانند و گفت ای زلیخا در محنت هجر
گردم بدولت رسیدم و تو در فراق صبر کن تا بوصال برسی زلیخا عرض کرد از جوانی
بوصلت نرسیدم چگونه در پیری بوصلت برسم یوسف گفت ان شاء الله وصال نزدیک است
این بگفت و برفت زلیخا برگشت بخانه آمد چون یوسف قدمی چند رفت یعقوب
در رسید یعقوب اساس یوسف را دید بقفر زندان خود گفت اینست ملک مصر

یهودا گفت این ملک مصر نیست این پسر تو یوسف است چون بیکدیگر
رسیدند برادران پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند ملائکه عرض کردند
الهی یعقوب یوسف را چقدر دوست دارد ندا رسید که من بندگان بود هزار
مرتبه بیشتر دوست دارم از آنجا که یعقوب یوسف را دوست میداشت و در حدیث
است که یوسف خواست که سلام کند جبرئیل گفت بگذار که پدر بر تو سلام کند
پس یعقوب گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان روایت کرده که چون
یعقوب بمصر رسید یوسف پدر را بدید خواست که فرود آید نظر بپادشاهی و علو
خود کرد پیاده نشد جبرئیل گفت ای یوسف حق تعالی میفرماید که چه باعث شد که
از برای بنده صالح من فرود نیامدی دست خود بگشا یوسف دست خود بگشود
نوری از میان انگشتان یوسف بیرون آمد یوسف گفت چه نور بود جبرئیل گفت
این نور نبوت بود که از صلب تو بسبب ترک اولی بیرون رفت پس پدر را
برداشته با جلال تمام وارد بارگاه شد فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه پس
چون داخل شدند یعقوب و برادران بدرگاه یوسف بسر بردند چندی
از زلیخا بشنو چون مدتی زلیخا در آتش هجر یوسف بسوخت هر شب صبحی
یوسف را دیده بودی آمد و خاک پای اسبش بوسه بر دیده میکشید و بسی گریست تا روزی
یوسف باز گذارش بدان مکان افتاد دید که زلیخا از آمدن یوسف خبر دارش فریاد
برآورد که امروز بیازار ملامت گری یوسف نازم و با او طرح مناظره اندازم یوسف

که نفس او رسید گفت یا یوسف بحق آنکسیکه عزیز کرد ترا و خوار کرد مرا که
ساعتی بایست حضرت یوسف ایستاد زلیخا بگریست و گفت حالم نگر و رحم
آور یوسف پرسید که زرت کو گفت در بهای تو دادم گفت حشمت
و جلالت چه شد گفت در سر کار تو نهادم گفت صنم که می پرستیدی چه شد
گفت شکستم گفت عشقی که با یوسف داشتی چه شد گفت هنوز رجا ست
ز مهر شاهدی داری که بر عشق خود تا بحق گفت تازیانه خود پیش آور تا بر آن خاطر سازم
یوسف تازیانه خود پیش زلیخا نهد زلیخا آهی کشید از آتش آهش تازیانه
آتش گرفت و بسوخت و آتش بدست یوسف رسید است یوسف بسوخت تازیانه
بیو انداخت و عنان خود را بنده زلیخا گفت چهل سال است که بدین آتش میسوزم
و تو ساعتی تاب شراره آن نداشتی اگر با من بلا زین عالم بسوخت خلاصه یوسف
زلیخا هنوز نار دیده از او شتافت که ناگاه جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف
زلیخا هنوز نار دیده برگرد و بخوان که تمام آتش هوس او خواهد بود و باید دانست
که آن حیل نار و تو هوس است و چون عشق محو است یوسف برگشت گفت
شاید بخانه رود گفتند بسوی تو می آید گفت مخواهم که داغ دیگرم بر دل نهد
چون یوسف پیش آمد دست بر سر زلیخا نهاد گفت تو آن سفیه که با من ملاقات
بیکنی گفت یوسف من کیم لطف خداست هرچه میخواهی بخواه از او روایت
در ماه او نماید برا نور او هوس خود عشق از دور ظهور یوسف گفت ای زلیخا
حاجت خود را از من بخواه که هرچه خواهی برآرم زلیخا گفت ناتوانم توانائی خواهم تا بینا

هم بینائی

هم بینائی خواهم چیزی بنشستم جوانه و زیبائی جویم تا زبان دارم جز دولت وصلت
نگویم یوسف گفت ای زلیخا این حوائج ممکن نمیشود و از خدا میخواهم
چون زمانی شد که گردد نور نار این خطاب آمد باو از کردگار بیت
قدرت گر ترا هست قادرم برتو بر هرچه باشد ناظرم یوسف سر خود بخاک نیاز نهاد
و گفت وانچه زلیخا خواهش نمود از حق سبحانه و تعالی درخواست نمود فی الفور
چشم زلیخا بینا شد و جسمش توانا و رویش زیبا مثال ماه شب چهارده
جوانی از سر گرفت تاج مرصع بر سر نهاد و حلقهای گوناگون در بر کرد زلیخا این
حالت بدید گفت ای یوسف سر از سجده بردار و قدرت خدا ببین که
بر من اشفاق نمود یوسف سر برداشته بیک نظر دل از دست بداد و او نیز
زیباتر از جوانی اول دید چندین گرفتار و عاشق او شد که صبر نتوانست کرد
و گفت ای زلیخا شاد باش که عقد مواصلت ببندم زلیخا گفت زود باشد که
شیفته جمال بودم با خبر از حسن آفرین نبودم اکنون که او را شناختم پیش از تو یا یوسف
بر خواست برود پیراهن او را بگرفت و بدرید زلیخا با یوسف گفت قمیصی بقمیصی
یعنی پیراهن ترا دریدم پیراهن مرا دریدی یوسف از عشق زلیخا بی اختیار شد و زلیخا
گفت ز عشق غیر حق بیگانه ام آشنای عشق او همخانه ام تا مرا شد نور از
فضل خدا جز خدا کس نیست از غم خانه ام ای یوسف از حق من درگذر این

بگفت و برفت یوسف بعشق او مبتلا شد و چهل مرتبه ملک ریان سو
بحو استغفاری او و فرو ستادی قبول نکرد یوسف در چهل روز کشید آنچه زلیخا
در چهل سال کشیده بود جبرئیل بنفسه یوسف آمد فرمود که عدل آنچه زلیخا کشیده
بکشی و اگر ابتلا به بینی گفت ای جبرئیل برای من فقیری و کوری بهتر هستم گفت نه
بجهة آنکه خود را از معاصی نگاه داشتی حق سبحانه و تعالی ترا از فقر و کوری
حفظ کند آخر الامر جبرئیل گفت ای یوسف چهل بار ملک ریان بتو
روانه کردی بمطلب نرسیدی یکبار بنفسه زلیخا خود برو تا مراد ترا برآید
یوسف بنفسه زلیخا آمد و گفت بحق خدا که مراد مرا برآور زلیخا نام حق را
گر شنید بود اصلت ور دار کام یوسف بداد یوسف عقده از کار خود
گشود و مهر زلیخا بتو سر بسته و با مانت دید و او بعصمت پسندیده
گشته و آورده اند القصه چون یعقوب دار مصر شد و بوصال یوسف رسید
و بخلوت خانه گزید روزی یعقوب بیوسف گفت ای فرزند روزیکه
برادران ترا از من جدا کردند چه رفتار کردند یوسف اشک از دیدها
جاری کرد و عرض کرد که ای پدر از این سر گذشت بگذر یعقوب اصرار فرمود
یوسف حکایت نمود من اوله الی آخره از برای یعقوب گفت چون یعقوب
این سخنان را شنید نعره کشید و بیهوش افتاده بود که بهوش آمد
گفت

گفت ای فرزند عزیز داغم را تازه کردی و در حدیث آمده که چهل سال یعقوب
بدرد فراق یوسف بسر می برد و در حدیث دیگر بیست پنج سال یعقوب
در مصر بود تا آنکه از جانب رب الارباب امر شد که ای یعقوب بکنعان
مراجعت کن بعد از آنکه اراده کنعان کرد برادران بخدمت پدر عرض کردند
که در این مدت بجهة حرمت تو یوسف با ما احسان مینمود چون ما او را بسیار
جفا کرده بودیم می ترسیم چون که از نفسه ما بردی بحقیقت بشریت غالب آید و با ما
تلافی کند پس یعقوب بنفسه یوسف آمد حکایت نمود باز گفت یوسف گفت
ای پدر تمام اهل مصر بنده من بودند بجهة تو همه را آزاد کردم چگونه برادران
خود را بیازارم ایشان را بیشتر محبت کنم یعقوب فرزندان را مطمئن کرد
بعد گفت ای فرزندان دیگر چه حاجتی دارید گفتند ای پدر می ترسیم آنچه با برادر ان
کردیم خود رائی که از ما گذشته پس دعائی در حق ما بکن که خدا توبه ما را قبول
کند جناب یعقوب با یوسف رو بقبله کردند و دعا کردند برادران امین
گفته که فرزندان یعقوب باشند در حال جبرئیل نازل شد و بیعقوب گفت
که حق سلام میرساند که من از جرم ایشان گذشتم با این همه خاک جهانم بعد از آن
یعقوب یوسف را طلبید وصایای چند با او داد که و او را بود وصیتی خود کرد و همراهی
که دیده یعقوب از آن روشن شده بود با او سپرد و از مصر بیرون شد و بکنعان رفت

آورده‌اند در آن اوانی که ابراهیم در فلسطین نزول کرد اسحق را بزمین کنعان
فرستاد و اسحق [illegible] بعد از وفات پدر مبعوث شد و بهدایت قوم مامور گشت
و دختر [illegible] در نکاح در آورد و بعد از مدتی چند وضع حمل شد و دو پسر
بیک بطن [illegible] یعقوب نام نهاد دیگری را عیص و هنگام ولا
دت دست [illegible] عیص بود از آن جهت او را یعقوب نام نهاد پس
آن دو برادر [illegible] عیص از پی زراعت رفت و یعقوب
بامر شبانی پرداخت [illegible] پسر [illegible] داشت از قضا اسحق را
رمد عارض شد و هر دو چشمش نابینا شد روزی بعیص گفت که مرا گوشت از آهو
از شکاری بدست آوری بریان کرده بمن رسانی ترا دعا کنم خدا ترا برکت
کرامت کند عیص تیر و کمان برداشت بصحرا رفت بعد از آن یعقوب را طلبید
سبب محبتی که بیعقوب داشت گفت ای فرزند پدرت از برادرت بریان
خواسته او بشکار رفته و تو بزغاله که پرورش داده بریان کن و به پیش
پدر بر یعقوب بزغاله را بکشت و بریان کرده پوست بزغاله را بدست خود کشید و
پیش پدر آمد بگمان اینکه بدن عیص موی بسیار داشت و بصورت عیص تکلم
نمود اسحق یعقوب را نزد خود طلبید و دست بر پشت او مالید و باز اسحق گفت
اسحق نزد او تعجب است که دست دست عیص می‌ماند که پر موست و صوت صوت یعقوب است

پس اسحق بریان را خورد و بسیار لذیذ و گوارا بود فرمود برکک الله و لدوک و جعل
فیهم النبوة و الکتاب در باب تواریخ گفته‌اند که از دعای اسحق هفتاد
هزار کس از ذریهٔ یعقوب بمرتبهٔ نبوت رسیدند و بعد از چند روز عیص از شکار
باز آمد و از گوشت شکار بریان ترتیب داده پیش پدر برد و گفت ای پدر فرمودی
آورده‌ام اسحق یافت که یعقوب حیله کرده گفت ای عیص نتیجهٔ دعا نصیب
یعقوب و اولاد او شد و لیکن در حق تو دعا کنم که جناب مجیب الدعوات نسل
ترا بسیار کند و ملوک با قدر از تو پدید آورد عیص در غضب شد و نایرهٔ حسد
در باطن عیص شد در فکر این بود که یعقوب را هلاک کند روزی عیص گفت
ای برادر مطلوب من اینست که بخانهٔ من تشریف آوری که با هم طعام خوریم
یعقوب بخانهٔ برادر رفت چون از طعام خوردن فراغت یافت عیص برسم محبت با
برادر گفت و سر در صورت او بوسه داد ناگاه گلوی او را بدندان گرفت
که برادر را بکشد قادر رحیم دندان او را چون موم نرم کرد که گلوی یعقوب
را نیازارد عیص سر بزیر افکند و یعقوب بخانهٔ خود مراجعت کرد پس از چندی از
از بسیاری حسد که یعقوب را نیازارد که یعقوب را نتوانست دید از کنعان
عازم روم شد حدیث است که عیص که از دختر اسمعیل داشت پنج پسر در روم
بهم رسانید یکی از آنها را روم نام نهاد که مجموع از نسل و چند پنجاه هزار [illegible]

پادشاه از نسل او تا کجا بهم رسید و مدت عمر او چهل و پنجسال بود و آنکه
یعقوب از مصر بکنعان رفت عیص در روم بتخت سلطنت قرار گرفته بود کم کم
او بیمار و مبتدل گشت و هوای دیدار برادر بر سرش افتاد و بسرعت رخت برخواست
و بوزیر و امرا امر کرد که مهیای سفر کنعان شوید که شوق لقای برادرم
یعقوب بر سرم افتاده لشکری کثیر برداشته و رو بکنعان کرد رسید احوال
پرسید که برادر من کجاست گفتند بمصر رفته عیص روانه مصر گردید در
پای کوه لشکر عیص و کاروان یعقوب بهم رسیدند یعقوب از دور عیص را
شناخت از خوف برخواست و بغاریکه در دامنه کوه آن وادی بود رفت
چون داخل شد بسجده افتاد و او را خواب در ربود از آنجا عیص بکاروان
رسید و از یعقوب پرسید گفتند که بدین غار رفته پس عیص روانه شد
چون بغار رسید دید یعقوب روی مبارک بر خاک نهاده و بخواب رفته
پس مهر برادری بجوش آمده پیش رفت روی بر روی او نهاد او را نیز خواب
در ربود بملک الموت امر شد تا هر دو را قبض روح کنند چون آن دو برادر برنگشتند
کاروانیان و لشکریان بغار رفتند و هر دو را دیدند روی بر روی همدیگر
نهاده و جان تسلیم نموده اند پس اهل کاروان کس بمصر فرستادند بجهت
یوسف که پدر و عم تو بیکدیگر رسیدند و هنوز یکدیگر ندیده اند و بدار

فنا رحلت

فنا رحلت کردند چون این خبر بیوسف رسید تاج از سر برداشته بر زمین زد
جامه خود را تا دامن بدرید و با تمام سپاه سر و پای برهنه روانه شدند و بر سر
ایشان آمدند پس از گریه و زاری هر دو برادر را بیک قبر دفن کردند باهم
آمد بانوای اهل وفا داستانی از شهید کربلا یاد گیسوی ع اگر کنم بار دگرش
خاک غم بر سر کنم از جوانمردی عباس ع ساعتی گویم باواز جلا ای شیعیان
چون حضرت عباس رخصت گرفته عزم میدان کرد جناب امام حسین فرمود ای
برادر از رفتنت پشت برادرت شکست عباس رو بسپاه مخالف کرد
کفار نابکار دست او را از بدن جدا کردند هاتف ندا کرد الا قد قتل العباس
بن علی و عباس اخ الحسین مقتول بزمین کربلا یعنی عباس برادر حسین کشته
شد در زمین کربلا والحال پشت او شکست حضرت یعقوب اگر در غار
غریب بود اما برادرش نزد او بود و او هم غریب هر دو را ملک الموت قبض
روح نمود اما از امام موسی کاظم بشنوید که در گوشه زندان از زهر ظلم هارون
رحلت نمود نه برادری و نه یاوری ای شیعیان یوسف با سپاه از مصر بغار رفت و نعش
پدر و عم خود را بعزت برداشته نعش امام موسی کاظم را چهار حمال برداشت اما غریبی
دیگر که آن حسین بود در صحرای کربلا بالب تشنه سر مبارکش را از بدن جدا نمودند
کسی نبود که آن بدن لطیف را از خاک بردارد و کفن و دفن نماید ای شیعیان

٧٦

١٢٧٧
٧٩٠٦٦

سه روز تا شب آن بدن نازک در روی خاک گرم کربلا افتاده بود و سر مبارکش
را بر سنان کرده شهر بشهر گردانیدند هر یک از یارانش در رکاب آن قربانی
کمی وفا جان و فرزند دادند و اهل بیتش اسیر اهل کوفه و شام گردیدند لعنت
خدا بر یزید باد و هر ساعتی بر عذابشان افزوده و جمیع ستمکاران با یشان
محشور شوند خلاصه حدیث دیگر است که یعقوب در مصر وفات نمود و در
همان روز هم با برادرش عیص در روم وفات کرد و فرزندان پدر را برداشتند
روانه قبرستان آل اسحق شدند و در آنجا دفن کردند و یوسف نیز نعش پدر
خود را در صندوق نهاد از چوب ساج روانه قبرستان اسحق نمود همان وقت
که جنازه یعقوب بآن زمین رسید جنازه عیص آوردند و هر دو را در یک قبر
دفن کردند از ثعلبی روایت است که چون هر دو برادر بیکدفعه بدنیا آمدند بیکدفعه
هم فوت شدند و بروایتی صد و چهل سال عمر داشتند و بروایت دیگر
صد و پنجاه سال عمر داشتند در دار فانی زندگانی نمودند تمام شد انکه
نمود در روز جمعه نوزدهم شهر محرم الحرام در سنه ۱۲۹۲



هر کس این کتاب طمع کند رویش سیاه بشود از لعنت

خدا و رسول [illegible]

[illegible] صلوات [illegible]

[illegible] در روز پنجشنبه [illegible] ۱۲۹۶


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲